إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

مقصد این کلام برکت نظام این منظوم است که ماخوذ است از مثنوی مولانای روم [illegible]

سرّ پنهان است اندر

زیر و بم

فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

از نتائج فکر [illegible] مولانا [illegible]

در مطبع [illegible] الٰہ آباد طبع شد

کاتب منشی محمد [illegible] خان

دفعہ اول ۵۰۰ جلد

قیمت فی جلد ۱۲

حق حق حق

بامداد الله

بسم الله الرحمن الرحیم

اعتذار ازین بندهٔ خاکسار

بعد الحمد والتحیة لحقیقتها والصلوة والسلام علی لیقتها میگوید گرفتار درد و الم نادان هشتده ساله خاکپاے درویشان و گرد راه عشق کیشان در زاویه خمول افتاده و سر بزانوے گمنامی نهاده الفقیر الی الله الغنی العاجز اشرف علی غفر الغفار ذنوبه و ستر الستار عیوبه که این نالهٔ چند بر انگیختم از سوز نهانی و این سوز را بیرون افگندم از درد پنهانی هرچه در دلم ریختند ریختم چه ریختند بختم نه از قافیه آگاهم نه از ردیف اطلاعم نه از ردیف خبرے نه از وزن شناسے نه عروض دانم نه تقطیع خوانم نه اعتراض بر من رود نه سوالے بر من شود که مدعی نیم اعتراف تقصیر می کنم نه مایه دارم نه اجناسے نه سودے نه تجارتے از بے بر گ و بار چه سازد از بے پر چه پرواز پر و بال شکسته ام و از بند اعتراض و جواب رسته ام والسلام فقط محرره ۱۲۹۸ ه

حق حق حق

بامداد الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای اشرف زمانه زمانی مدد نمای
درهای بسته را بکلید کرم کشای

اے مراد عاشقان و طالبان — وے مرام جان فدا سازندگان
اے ہمہ عشاق را مطلب توئی — طالبان را ملت و مذہب توئی
اے توئی عشاق را مطلوب اصل — خویش را کشتہ تو جویند وصل
در رہ جانان نثار جان کنند — خان و مان خویش را قربان کنند
بے خبر دارند از فرزند و زن — بے خبر از غیر و بے از خویشتن
اے توئی مقصود جملہ قاصدان — وے توئی معبود جملہ عابدان
اے بپیش تو ہمہ سجدہ نما — ہم زمین و ہم جبال و ہم سما
کردہ موجود ہر معدوم را — دادہ مطلوب ہر محروم را
میر ساقی تا بجود عشاق را — می نمائی نور خود مشتاق را
عابدان را لائق طاعت توئی — عاصیان را واسع الرحمت توئی

هر که قدر شبری آید سوی تو — یک ذراع آئی ز رحمت سوی او
یک ذراع آید کسی گر جانبت — قدر باعی میروی از رحمتت
وانکه آید مشی کرده سوی تو — سعی بنمائی ز رحمت سوی او
این چه احسان است از تو ای خدا — بر چنین الطاف تو گردم فدا
داده ما را ز منت عشق خویش — هادی این ره فرستادی به پیش
نام آن هادی محمد احمد است — اکرم و طه و یسین امجد است
هادی و مهدی و نور است و کریم — برده ما را سوی محبوب قدیم
گمرهان و غاویان را رهنماست — دستگیر بیکسان بینواست
هر که دست خویش در دستش نهاد — فوق ایدیهم ید رب العباد
قد غفر ما تقدم من ذنبه — قد عفا ما اخر من زلة
باهمه این وعدهای صادقه — بارها می کرد توبه از گنه
در خبر گفته علی قلبی لیغان — این چنین قول و مراتب آنچنان
ذوق عشق این نیست گر پس تو که چیست — نیست عاشق گر نبی پس کو که کیست
منبع عشق الهی احمد است — مخزن حب خدای احمد است
عشق فواره صفت جوشان از او — عاشقان محظوظ نوشان از او
هر که زان سرچشمه جامی نوش کرد — محو عقل و صبر و سهو و هوش کرد
وانکه مانده دور زان عین الحیات — این حیات او است بدتر از ممات
قلب کس از عشق و حب خالی مباد — آنکه خالی هست از وی نیست باد
عشق نوری هست ز انوار خدا — عشق سری هست ز اسرار خدا
عشق رمزی از رموز کن مکون — اولیاء الله حقا عاشقون
عشق فانی ما سوای الله کند — رمز کل من علیها وا کند

عشق بربادی خان ومان همه ‌‌ عشق سوز خانه ودکان همه
عشق گرداند زین وآن غنی ‌‌ روح وقالب را بخشد روشنی
عشق می سازد زمال وجان جدا ‌‌ عاشقان را نیست مطلب جز خدا
عشق عاشق را برد بالای عرش ‌‌ کم نماید از زمین قالین وفرش
عشق عاشق را کند زار ونزار ‌‌ عشق عاشق را کند رسوا وخوار
عشق طالب را کند با حق قریب ‌‌ عاشقان را میرساند تا طبیب
عشق تمیز وخبر در اگم کند ‌‌ عقل وهوش وصبر را برهم زند
عشق چون در قلب عاشق جا کند ‌‌ هرچه غیر یار ست بیرون افگند
عشق گم سازد همه چیزی حواس ‌‌ میفزاید حسن کلی بی قیاس
عشق آبست و تیمم غیر او ‌‌ آب چون آید تیمم خاست زد
عشق مستغنی کند از دو جهان ‌‌ عشق عاشق را برد تا لامکان
عشق سازد زرد روی عاشقان ‌‌ هم کند ژولیده موی عاشقان
عشق معشوق ست مر عشاق را ‌‌ من لهوبها العشق هم قالوا بلی
من لهوبها العشق شوق الشائقین ‌‌ من لهوبها العشق ذوق الذائقین
من لهوبها العشق سیر الواصلین ‌‌ من لهوبها العشق طیر الکاملین
عشق صادق را ولی کردم بیان ‌‌ آنکه باشد پاکباز ان را نشان
وانچه کاذب هست آن فسق ست عمیق ‌‌ نسبتش فرموده اند اهل طریق
این نه عشق است آنکه در مردم بود ‌‌ این فساد خوردن گندم بود
چونکه صادق هست گر باشد مجاز ‌‌ هم حقیقت را کند دروازه باز
چون حقیقی گشت حاصل مر ترا ‌‌ پس چه گویم لذت او با ده
گر نمایم لذتش را آشکار ‌‌ این سما وارض گردد بیقرار

اشاره است باین کریمه الست بربکم قالوا بلی یعنی جواب ایشان در روز ازل بلی از سوزش عشق بود و در جمع عاشقان [illegible] داز سوزش [illegible] عشق [illegible] گفته اند [illegible] عین الیقین است [illegible] ذوق الیقین [illegible] عشق سیر اهل وصال است [illegible] طیر اهل کمال است [illegible]

گر کنم سرّ الٰهی آشکار
بر کشند اینان چو منصورم بدار

گر کنم اظهار شوق عشق را
خوف دارم لرزد این ارض و سما

گر کنم ابراز ذوق عشق را
ترس دارم کاین جبال افتد ز پا

گر کنم اعلان رمز عشق را
در همین ساعت شود محشر بپا

گر کنم راز نهانی را بیان
سوخته گردد همه کام و زبان

زانکه کردن فاش راز یار را
این خیانت در امانت بر بلا

هر که ظاهر کرد راز یار را
گردن او از تنش گشته جدا

هر که راز یار را کرد آشکار
ماند محروم از مرادی کامگار

زین سبب فرمود آن خیر الانام
استعینوا فی الحوائج بالکتام

هر که ظاهر کرد اسرار خفی
پاره پاره شد زبان آن شقی

مولوی شیخ محمد تهانوی
بین چه فرموده است اندر مثنوی

کلک نے چون زیر و بم را فاش کرد
غیرت عشقش زبان او قاش کرد

ور کنم خاموشی و دم در کشم
مغز اندر استخوانها سوزدم

گر کنی محبوس جای تار را
کنگره هم سقف بسوزد دو را

بند گشتم چون درین هر دو بلا
کار بستم قول غوث دوم را

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

زین سبب افسانه سازم بیان
نیست افسان گنج اسرار است آن

گرچه در ظاهر نماید داستان
لیک هست الفتح برای راستان

نزد عاقل نیست الا قصه
نزد عاقل هست کامل حصه

گفت کفار این رسول الله نیست
هر چه میخواند مقول الله نیست

ذکر ابراهیم اسماعیل هست
ذکر یوسف ذکر اسرائیل هست

ذکر موسی ذکر فرعون آشکار — در کلام الله فسانه را چه کار
ذکر مور و پشه و ذکر مگس — خود بافسانه نباشد هیچ بس
این نه فهمیدند از کوری خویش — لیکن پی تفهیم ما آورد پیش
حق بفرمود این چنینها از یبون — صم بکم عمی هم لا یعقلون
اشرفا بودی بکار فستی کبا — زود باز آ در بیان کن قصه را
پادشاهی بود در هندوستان — ملک گیر و مقبل و کشورستان
داشت جاه و مال و افواج و حشم — بود خلقش عدل و انصاف و کرم
یک پسر بودش حسین بس جمیل — صاحب اخلاق و عادات جلیل
خلق نیکو از خصائل انبیاست — عادت نیک از صفات اولیاست
بر سبقت بر تمامی انبیا — با خصائل نیک احمد مجتبی
شد بدو ممدوح رحمان رحیم — گفت انک لعلی خلق عظیم
گفت احمد مصطفی شافی رعی — احسن الاخلاق ارضاکم لی
الغرض آن شاهزاده خوشخصال — زندگی کردی باطمینان بال
غم نه گشتی گرد قلب خرمش — با ندیمان میبودی عیش خوش
عیش دنیا ناقد است و فانی است — آنچه عند الله باشد باقی است
رو بسوی باقی و فانی گذار — چونکه باقی هست با فانی چه کار
رفتن از باقی بفانی احمقی است — این ز آثار و علامات شقی است
ترک کن دنیا سوی عقبی شتاب — جیفة دنیا و طالب ها کلاب
بی غم و دشمن نه خوشحال از نعیم — بود عیش و خرمی با وی ندیم
همچنین بگذشت بر وی مدتی — خواست تقدیر آنکه بیند شدتی
قادر غالب هست بر جمله امور — هست از قدرش همه رنج و سرور

۵ در حدیث است کل شیء بالقدر حتی العجز والکیس رواه ... ۱۲ منه مد ظله

کار ناید حیله با پیش قدر / که اذا جاء القدر عمی البصر

هر که ایمانش بنا شد بر قضا / نار جانش هست مردود خدا

حاج آدم و موسی عند رب / گفت موسی با ابو الناس از غضب

آفریده حق ترا از دست خویش / هم ملائک سجده کردند از پیش

گشت جنت ماوی و مثوای تو / قرب حق شد منزل تو جای تو

دانه گندم چرا بر خورده / جمله را با خود فرود آورده

قال آدم انت موسی الذی / اصطفاک الله بکلیمها ته

هیچ پیدائی که رب ذو المنن / چند مدت پیش از هستی من

کرده است ارقام توراة عظیم / اربعین سنة قال الکلیم

قال بل ما کتب فیها یا فتی / و عصی آدم ربه فغوی

قال موسی قد وجدت یا ابی / قال نلت ما اراد تبدیے

پس هر آنچه خواست تقدیر خدا / نیست شایان ملامت موسیا

هم بدین ایماست در قول نبی / حج آدم حینئذ موسی النبی

بین که تقدیر خدا سازد چه کار / از برای صید روزی شد سوار

در پی صیدی چو اسپ خویش راند / گشت از لشکر جدا تنها بماند

مثل ماهی از تموز او می تپید / ناگهان از دور باغی خوش بدید

جانب آن باغ رانده اسپ را / یافت باغی دلکشا و جانفزا

جا بجا در وی روان انهارها / هم درختانش پر از اثمارها

طوطیان خوش نوا خندان درو / بلبلان خوش صدا گریان درو

گریه و خنده است توام در جهان / بعد گریه خنده و بالعکس دان

هست از اضداد ترکیب جهان / گوش کن از من دو سه امثال آن

نیستی و هستی و نقص و کمال — الفت و کین پایداری و زوال
ناتوانی و توان رنج و سرور — پستی و بالای و نزدیک و دور
شکر و کفران عدل و ظلم و علم و جهل — خلق و بداخلاقی و دشوار و سهل
یار و بدخواه و قریب و اجنبی — دوستی و دشمنی نیکی بدی
تا کجا با تو دهم تشریح آن — همچنین دان جمله ترکیب جهان
هم درونش بد عمارات رفیع — صحن هم پیشش فراخ پس وسیع
دیده در جای نهاده یک سریر — چادرش از غیرت دیبا و حریر
هم بر و گلهای نازک چیده بود — عطر ورد و خس بر و پاشیده بود
چونکه شهزاده چنین باغی بدید — طایر صبر و قرار از دل پرید
از فرس آمد فرو آن خوش سیر — آب خورد از نهر و میوه از شجر
چونکه جوع و عطش شد تسکین پذیر — خفت و کرد آرام بالای سریر
هست دنیا بستر خواب ای پسر — خوان تو النوم اخو الموت از خبر
خفته هستند اینهمه اهل جهان — خفتگان را سر بسر اموات دان
خفته هستند اینهمه اهل جهان — بیخبر از خالق کون و مکان
خفته هستند اینهمه اهل جهان — تا نه داری کار خود با خفتگان
خفته هستند اینهمه اهل جهان — تا نه گیری صحبتی با خفتگان
صحبت خفته ترا خفته کند — قلب مجموع ترا آشفته کند
کن گریز از خفتگان این جهان — فیض یاب از صحبت صاحبدلان
گیر صحبت نیک و بد را ترک کن — صحبت و تاثیر او ادراک کن
بود مالک باغ سلطان دختری — روی او تابان چو فرخ اختری
آمدی بهر تفرج گاه گاه — گاه هفته هفته گاهی ماه ماه

از اسپ فرود آمدن شهزاده در باغ

هست دنیا بستر خواب همه

صحبت بد ترک کن

این که جاذب عشق چه بود مستقیم ‌ ‌ ‌ آمده او حسب دستور قدیم

هر دو بیگانه بیا خفتش خفته دید ‌ ‌ ‌ از پی تحقیق نزدیکش رسید

چونکه افتادش نظر بر حسن آن ‌ ‌ ‌ گشت در حیرت غریق آئینه‌سان

حسن انسان را کند دیوانه‌وار ‌ ‌ ‌ حسن انسان را نماید بیقرار

قدر یوسف بود از حسن و جمال ‌ ‌ ‌ بدر فائق شد بحسنش بر هلال

گشت بر داؤد آدم شیفته ‌ ‌ ‌ آدمی از حسن شد بهر فریفته

چونکه دختر کرد بروی جان فدا ‌ ‌ ‌ خواست تا معشوق خود سازد ورا

پاسبانها بند و بیدارش نمود ‌ ‌ ‌ شاهزاده چشم خود را بر گشود

دید بر بالین ستاده حور را ‌ ‌ ‌ از هزاران جان شده بروی فدا

حیرتی در جان زار او فزود ‌ ‌ ‌ رفت عقل و صبر و هوش غش نمود

بیخبر ماندش ز دنیا و ز دین ‌ ‌ ‌ بی ز خود ولی از جهان بی آنچنین

شد چنان بیهوش از حسن و جمال ‌ ‌ ‌ گوئیا کرده ز دنیا انتقال

آن صنم بر سینه یک دستش نهاد ‌ ‌ ‌ دیگری بر دیده دستش نهاد

این اشاره کرد و بیرون شد روان ‌ ‌ ‌ شاهزاده مرده خالی ز جان

بد فتاده چون جنازه بر سریر ‌ ‌ ‌ جای قوس و جا ترکش جای تیر

آمده هوش و افاقه چون ورا ‌ ‌ ‌ دید خالی بلخ را از دلربا

از دلارامش چو خالی دید باغ ‌ ‌ ‌ در نگاهش مینمودی همچو راغ

هست بی معشوق ویران شهرها ‌ ‌ ‌ بدتر از زهر آب آب نهرها

بوستان بی یار باشد خارزار ‌ ‌ ‌ ابر رحمت یار باشد زهربار

مینماید باد سحری چون سموم ‌ ‌ ‌ زندگی آزارده همچون بوم

زندگی بدتر نماید از ممات ‌ ‌ ‌ صار سما قاتلا ماء الحیات

فغان شهزاده

چون نظر نامد انیس خویش و یار	میزدی او نعرها مستانه وار
ناله‌ها میکرد از درد و الم	میدریدی جیب و میگفتی ز غم
تو کجائی ای انیس قلب من	تو کجائی یار من نازک بدن
تو کجائی ای شه خوبان قمر	تو کجائی ای مه نیکو سیر
تو کجائی سرگروه دلبران	تو کجائی خسرو نازک تنان
تو کجائی ای لقا است چو سرو	تو کجائی ای که بالش چون تذرو
تو کجائی ای بت طناز من	تو کجائی ای صنم پرناز من
تو کجائی ای لبت آب حیات	تو کجائی ای حسینان از تو مات

بیرون آمدن شهزاده از باغ و بصحرا رفتن تنها

زین نمط میگفت و می نالید زار	هر دو چشمانش همی بود اشکبار
مضطرب چون گشت بی صبر و قرار	لاجرم برخاست و شد مرکب سوار
بی خبر از تن نه هوش جان بماند	رخش خود را جانب صحرا براند
بی خبر که میرود اسپش کجا	نی بیاد آورد فوج خویش را
حال عشاق اینچنین است ای پسر	میشوند از هر دو عالم بی خبر

جستجو کردن فوج شهزاده را

جستجو میکرد او را فوج او	بی خبر از بحر عشق و موج او
در تلاش او خاک صحرا بیختند	پایها افگار شد اشک خون بیختند
رفته رفته گشت ایشان را گذار	جانب آن نیمجان میگشت خوار
ذلت و خواری شعار عاشقان	ناله و زاری و نوای عاشقان

ملاقات فوج با شاهزاده

شاهزاده را چو فوج او بدید	جان رفته باز در قالب رسید
نزد او رفتند و کردندش سلام	لیک چیزی او نگفت از کلام
زانکه او از حال کس آگه نبود	بی‌هوش و در فراقش بیخود
گفت شکر چیست احوال شما	گفت چه پرسید حال زار ما

گفت لشکر این معما حل نما / گفت حلالش نماند جز خدا
حل کن هر عقده مشکل خداست / سهل ساز مقصد مشکل خداست
دستگیر عاجز بیکس خداست / ناتوانان را معاون بس خداست
الغرض با چنین حال تباه / آمده تا خانهٔ خود پور شاه
چون پدر دید آنچنین حال پسر / گفت ای فرزند من لخت جگر
این چه حالست آنکه می‌بینم ترا / خامشی و پژمردگی هست چرا
آنچه اشک و آنچه زردی رخست / این چه آه سرد و سوزیدن است
آه وا ویلا چه شد جانا ترا / ده خبر از حال خود بابا مرا
چونکه جز اظهار چاره ندید / آه سرد از قلب بیمارش کشید
گفت ای قبله چه گویم حال من / عشق کرده اینچنین احوال من
عشق برده از دلم صبر و قرار / عشق کرده جان و تن اندر ازار
سیل اشک و روی زردم از عشق / این کوفت و آه سرد از عشق هست
هست از عشق اینهمه پژمردگی / وا پدر را چون گویم یا پدری
یا بگویم قطعه‌ای از ماهتاب / یا بگویم پاره‌ای از آفتاب
یا بمن آرید جانان مرا / رفته یا وا نیند این جان مرا
هست لیلی یار من جان از شکلها / هست لیلی او زنگی از معنها
گفت ای فرزند بیچاره بکن / هیچ از نامش بگو با من سخن
شهر از نام و جای او بگو / ده نشانش تا نمایم جستجو
هست اگر دور آن ز باغ ارم / گر چه پری هست آن بستان ارم
ور اگر هست آدم از چرخ برین / هم برآرم هست اگر زیر زمین
گفت علیه بنت ناهید نام / گشته افتاده در میان با کلام

بلکه سیرش هم ندیدم رفت هوش ‏ شد معطل دست و پا و چشم و گوش

عاشقان دیدار نتوانند دید ‏ شان نماند طاقت گفت و شنید

در لقای یار خود باشند محو ‏ سکر غالب می شود بر هوش و صحو

للجبل لما تجلی ربه ‏ خر موسی صاعقا بر روی او

هان وجود خود چو ننماید کم ‏ مثل شمس گم شود زین رنگ گم

لیک بیدار از هوش و تم یا قم ‏ یا که به چشم دیگری بر سینه ام

غیر آنچه ذکر کردم یا سما ‏ هیچ مطلب نیست از حالش مرا

چون نه شد معلوم نام و ابا جاش ‏ نی شده ظاهر مقام و نام و جاش

گشت حیران شاه در تدبیر کار ‏ چه کنم تا باشدش مقصد برار

گر شدی معلوم نام و جای او ‏ کردمی تدبیر بر طرز نکو

جستجو یا کردمی یا رو ورا ‏ کردمی موجود ولد از ورا

چون نشانی نیست از نام و مقام ‏ پس چگونه سازم او را انصرام

چون ندارم این گره را برگشود ‏ جمع میران و وزیران نمود

تا که با ایشان نماید مشوره ‏ بو که تا شاید عقلی این گره

شاوروا فی امرکم فی کل حال ‏ ربنا شاورهم فی الامر قال

کرد شوری با ملائک ذوالکرم ‏ که خلیفه بر زمین پیدا کنم

رب ما را حاجت شوری نبود ‏ از برای بندگان سنت نمود

فالقوا انتم باخلاق الاله ‏ مشورت را ترک منمائید گاه

مشورت آسان نماید کارها ‏ سهل سازد مشورت [illegible]

مشورت گلها نماید خارها ‏ مشورت سازد سبک بارها

عقده لاحل بر ایشان کرد پیش ‏ کرد تقریر از غم فرزند خویش

[illegible] پدید با ملائکه مشوره گرفت و فرمود انی جاعل فی الارض خلیفه یعنی من کردانند ه ام نایبی در زمین ۱۲ منه
[illegible] تخلقوا باخلاق الله ۱۲ [illegible]

همرزنا معلومی آن جائے تمام ‌ ‌ ‌ ‌ داد آگاهی شه عالیمقام
وان اشاره نیز شان آگاه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ گشت زیشان طالبی مان درد
چون شنیدند اینچنین حال پسر ‌ ‌ ‌ ‌ همگنان را از غمش خون شد جگر
هر یکے در فکر کرده سر نگون ‌ ‌ ‌ ‌ کانتظام کار او باشد چگون
غور و فکرت هر یکے کرده بسے ‌ ‌ ‌ ‌ لیک این عقده نشد حل از کسے
چونکه عاجز گشت هر فرد بشر ‌ ‌ ‌ ‌ لاجرم بر داشتند از جیب سر
جمله گفتندش بدون نام و جا ‌ ‌ ‌ ‌ دلبر او را کجا جوئیم ما
هم نه وضع و سنتهای صدر چنین ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ پرده می نه بکشاید زین
چون جواب صاف زیشان شنید ‌ ‌ ‌ ‌ جز به صبر و خامشی چاره ندید
صبر تریاق از پئے سم حرج ‌ ‌ ‌ ‌ اصبروا فالصبر مفتاح الفرج
از صبوری عقده ها حل میشود ‌ ‌ ‌ ‌ از صبوری سهل مشکل میشود
از صبوری میشود راضی خدا ‌ ‌ ‌ ‌ از صبوری کار تو باشد بجا
از صبوری کار تو آسان شود ‌ ‌ ‌ ‌ صبر حیله درد را درمان شود
حال آن عاشق بیان کن اشرفا ‌ ‌ ‌ ‌ چه برو می بگذرد رنج و بلا
گریه و زاری او از من مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ بیکسی و خواری او از من مپرس
نے غرض از خواب نے از خورد و نوش ‌ ‌ ‌ ‌ نے خبر از دین و دنیا رفته هوش
بے خبر بود از گفت و شنید ‌ ‌ ‌ ‌ روز و شب در هجر یارش می تپید
هجر درد و رنج افزون می کند ‌ ‌ ‌ ‌ هجر عاشق را جگر خون میکند
هجر خواب و خورد را سازد حرام ‌ ‌ ‌ ‌ هجر سازد فارغ از گفت و کلام
هجر اشک عاشقان جاری کند ‌ ‌ ‌ ‌ هجر از هوش و خرد عاری کند
هجر سازد از دو عالم بے خبر ‌ ‌ ‌ ‌ هجر پاره پاره میسازد جگر

هجر دشمن را مبادا هم نصیب / کس مبادا دور از یار و حبیب
جمله می‌گفتند با آه سوخته / کن چراغ خرمی افروخته
دور کن از قلب خود رنج و الم / دور افکن از دل خود بار غم
شاد بنشین و بکن با ما کلام / باش خرم خواب و نوش و خور طعام
جز بدین مصرع ندادی شان جواب / تو کجائی رشک ماه و آفتاب
چونکه حال شاهزاده شد تبه / وز کسی نگشاد این لاحل گره
در غضب شد شه دلش آمد بدرد / در همه اقلیم خود تشهیر کرد
که کسی نیز و نپزد خوردن طعام / تا هوا پیدا شده او هم تمام
مردمان خویش را فرمود نیز / جستجو دارید با هر کس تمیز
هر که دود از خانه‌اش باشد پدید / پشت او خیلی کنید از زخم بید
یا هوا پیچیده مارا او رسید / یا پدر را پشت خود خسته کنید
حکم شه مشهور شد در خاص و عام / ترک شد در شهرها پختن طعام
مردمان از جوع کردند انتقال / ملک شه آورد رو سوی زوال
چون رسید این حال زار مردمان / رو سوی آوردند با شاه شهان
کای خدای راحم و رحمان ما / ای تو قوت اسلام با ایمان ما
ای که ما را باسطی و واهبی / قادری و رازقی و حافظی
کرده موجود ما را از عدم / بذل کردی بیحد و بیش از کرم
ای کفیل کار ما حاجات ما / ای مجیب خواهش و دعوات ما
ای تو غفار یا ستار ما / ای تو بینا است حال زار ما
مبتلا گشتیم در بیداد ظلم / رحم بر ما کن تو لطف بیش کم
شاه صورت گر دید بر مایان ستم / ای حقیقی شاه کن بر ما کرم

او معلق کرده رحم خویش را / بهر جواب خویش پاییدن زما
هست بی تعلیق که رحمت آن خدا / رستگاری ده تو ما را زین بلا
یا جواب او بیا القا شود / یا فرست آنکس که از وی اشنود
چون ز حد بگذشت خلقان از دعا / آمده در پای شاهنشاه خویش
کن تضرع پیش آن شاه شهان / تا که باشی از بلاها در امان
یدفع الله البلایا بالدعا / لا یرد القدر الا بالدعا
شنو نقل و صحیح هم زو کن طلب / ورنه آید آن که کم اندر غضب
الدعا مخ العباده گوش کن / این قساوت دور ساز و هوش کن
ربکم قال ادعوا با خلاص مجیب / قال فی القرآن ادعوا استجب
چون دعای خلق گشته مستجاب / کام سلطان زاده را شد فتح باب
از دعای خلق و عاشق کامگار / یک پسر شد پیدا آمد بهر و کار
وید شد اشرفت چنان تدبیر ساز / کان ملک زاده شود مسرور باز
بود هر وقت مولدش بود این و یار / عاقل و دانا شجاع نامدار
پیر در عقل و جوان در عمر و سال / با وجود سیه لطف او چنال
یک از خانه نشینی داشت عار / با سفر بود انس او را بیشمار
السفر مفتاح ابواب النجاح / السفر مفتاح اسباب الفلاح
بی سفر هر دست چون بی دست و پا / گفت فامشوا فی مناکبها خدا
کن حضر را ترک گیر اندر سفر / تا بیابی مطلب خود در سفر
وانچه فرمود السفر مثل سقر / معنیش آیند گویم ای پسر
در وطن او را ندیدی اثر / در میان لشکر شاه او گر
اتفاقا شوق دید با درش / جانشین و پخته شد اندر دلش
از سپه سالار رخصت خواسته / بهر قصد خانه خود خاسته

الغرض با محنت و رنج و محن — زان مقام آمد سپاهی در وطن

بود درمانده گرسنه از سفر — گفت با مادر سپرتان زود تر

چون ز حکم شاه او مجبور بود — وان پسر را جوع و عطشی میفزود

بر چنین بیچارگی مادر گریست — گفت فرزندش که این گریه ز چیست

مادرش گفتا ز اول تا اخیر — هم ز حکم شاه کرد او را خبیر

گفت ای خوف و خطر نان نه پزند — دیده خواهد شد که ما را چه کنند

چون دلش بر جوع فرزندش بسوخت — مادرش ناچار شد آتش فروخت

چونکه دود از خانهٔ او شد بدر — مردمان شاه را گشته خبر

بر درش آواز دادند آنچنان — که از دلرزد زمین و آسمان

کس نگوید کذب گفتی اشقیا — کاندرین فن این چنین باشد روا

کای قریب الموت از خانه برآ — زود افتد بر سرت رنج و بلا

آن سپاهی گفت از من چیست کار — آن همه گفتند ای غفلت شعار

نیست آگاهی ترا از حکم شاه — کو بفرموده است با فوج و سپاه

هر که دود از خانه اش باشد بلند — پشت او نیلی کنید از زیر بند

یا جوابی عقدهٔ ما را دهد — یا به دره پشت خود خسته کند

پس جوابی عقدهٔ ما را بده — یا جگر بندت به پیش زاغ نه

گفت خواهم داد عقده را جواب — آن همه گشتند واپس با شتاب

نزد سلطان آمده گفتند حال — از خوشی پرید غم بی پر و بال

گفت بی تاخیر نزد او روید — زود او را نزد ما حاضر کنید

باز واپس گشته نزدش آمدند — حکم شه در گوش او انداختند

گفت لبیک امر شه را شکری — همره شان شد برای حاضری

تا توانی حکم سلطان را بسر آر — تا که آفت را نیفتد با تو کار
زانکه امر المصطفی فی کل حال — قد عصانی من عصی السلطان قال
گفت پیغمبر شود گر بر شما — عبد حبشی حاکم و فرمان روا
پس بدل آرید فرمانش بجا — از شما باشد بدین راضی خدا
هم اولی الامر اطیعوا گفت حق — زین بری بر دیگران گوی سبق
بود آنجا منتظر شاه زمن — کاید آن حلال اشکال و محن
آن سپاهی چون بدرگاهش رسید — در نگاهش آمد و چون ماه عید
جست از جا و کشیدش در کنار — بود جاری بر زبان مستانه وار
مرحبا قد جئت خیر المقدم — مرحبا اکرمت خیر الکرم
مرحبا ای حل کن اشکال ما — مرحبا ای موضع اعمال ما
مرحبا ای فاتح اغلاق ما — مرحبا ای مبرء اخراق ما
مرحبا ای باعث شادی ما — مرحبا ای شکل آبادی ما
مرحبا ای دیدنت مشکل گشا — مرحبا ای روی تو خورشید ما
مرحبا ای مشکل ما را کلید — مرحبا ای رحمت رب مجید
مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا — مرحبا اوتیت عقلاً مرحبا
جای عالی داد او را نزد خویش — جمله اعیان دولت هم به پیش
آن سپاهی گفت ای شاه زمن — دور باشی از بلاها و محن
باد روز افزون شها اقبال تو — شوکت تو ملک تو اجلال تو
دوستانت با خوشی و خرمی — دشمنان پیوسته در بی خرمی
دور بادا از تو فرزند تو هم — جمله اندوه و الم از فضل او
تا شنیدم حال صاحبزاده را — گر تو پایان نیست در دل الم

ما همه درگاه شه را بنده ایم | پیش حکم شاه سرافکنده ایم
گر نه کار آئیم در وقتی چنان | پس چسان گوییم خود را بندگان
هست واجب بر غلامان بندگی | ورنه دعوی بندگی شرمندگی
هر غلامی کو نیارد بندگی | مردن او بهتر است از زندگی
بنده میگوئی تو خود را ای زبون | می ندانی بندگی باشد چگون
بنده گفتن سهل و گشتن مشکل است | بندگی نی از زبان بل از دل است
گر گذاری زین جوارح صد نماز | نیست سودی تا نگردی با نیاز
از همین جا شافع یوم النشور | گفت لا صلوات الا بالحضور
ایستاده اسپ قصه زود و تاز | کان سپاهی گفت با سلطان چه بان
چیست رنج و کلفت فرزند تو | چیست مشکل چیست عقده هیچ گو
با سپاهی گفت آن فرمانروا | جمله حال از ابتدا تا انتها
هم از آن عقده نمود او را خبیر | کان همه را در بلا کرده اسیر
آن سپاهی گفت با میران شاه | گفتنم پیش شما هست از گناه
حق شما را در خرد کرده بزرگ | هم بعلم و فضل بنموده سترگ
من کیم پیش چنین دانشوران | که بگوییم هیچ قولی از زبان
پند گیر ای ناظر این مثنوی | که بزرگان را به پیش خود نهی
کبر الکبیر فرموده نبی | با بزرگان پیشه است کم اجتری
هر که تعظیم بزرگان می کند | رتبه او پیش حق عالی شود
هر که توقیرشان نه کرده لیس من | لیس منا نیست یاد او را مگر
هست رای و فکرتان جمله صواب | پس به فرمائید عقده را جواب
جمله گفتندش که ای آئینه دل | میکنی مارا چرا خوار و خجل

نیست نمازی مگر با حضور دل
لفظ حدیث این است لا صلوٰة الا بحضور القلب
گرامی کن بزرگان را این حدیث

بیان آنکه سپاهی عقده را

عقل ما گشته درین عرصه زبون ‌ ‌ فکر و رای ما فتاده سرنگون
پس کجا مانیم دانا و بزرگ ‌ ‌ آدمی از عقل خود باشد سترگ
الغرض یارا تو شرمنده مکن ‌ ‌ حل نشد از ما تو آنرا حل بکن
گفت اگر چه گفتتم زیبا نبود ‌ ‌ اکرم فوق الادب عاجز نمود
این خطا از ما زبان گشته صواب ‌ ‌ پس بنا چاری همگویم جواب
آنکه بر چشمش نهاده بود دست ‌ ‌ نام خود گفتا که نینا و نتی است
زانکه در شهری ست نام چشم نین ‌ ‌ این اشاره بود از وصفش یقین
وانکه بر سینه نهاده بود دست ‌ ‌ از وطن گفتا که شهر چهاته است
زانکه گویند شهر چهاتی سینه را ‌ ‌ آن صنم نام و مقامش کرد وا

اعتراض و جواب

گر کسی گوید که شهری چهاته نیست ‌ ‌ نیز نینا و نتی نام ملکه نیست
پس جوابش آنکه این دور سپهر ‌ ‌ گم نموده بی عدد سلطان و شهر
صد هزاران نامداران گم شدند ‌ ‌ زانقلاب و دور این چرخ بلند
چه عجب گر چهاته باشد همچنین ‌ ‌ نیز نینا و نتی و تخت و نگین
گم شده باشد نشان و نام شان ‌ ‌ هم شده باشد فنا تاریخ آن

انقلاب زمانه

آن ماقی دار دنیا و فنا ‌ ‌ ان ماقی دار عقبی و بقا
چشم عبرت برگشا و در نگر ‌ ‌ میشود عالم چگون زیر و زبر
گاه شام و گاه لیل و گه سحر ‌ ‌ در وطن گاهی اقامت گه سفر
تندرستی گاه و گه بیماری ست ‌ ‌ جای عدل و جای دل آزاری ست
آن یکی اندر بلا گشته اسیر ‌ ‌ وان دگر پوشیده سنجاب حریر
آن یکی در خرمی خورسند و شاد ‌ ‌ وان دگر داده به غم عمرش بباد
آن یکی مشغول طاعات خدا ‌ ‌ وان دگر مشغوف با حرص هوا

شد زبان معترض بند اشرفا | زود باز آ و بیان کن قصه را
چونکه حل کرد آن سپاهی عقده را | گفت هر یک مرحبا و مرحبا
شاه داد انعام او را بے شمار | کرد بر فرقش جواهر را نثار
گفت اے ملّا حل کردی گره | آفرین باد از او اے مرد ره
همچنانکه حل نمودی عقده را | همچنین تدبیر وصل او نما
گر شود لشکرکشی نافع در آن | پس بگو کرده شود تا همچنان
گر شود قاصد فرستادن مفید | پس فرستم مرد دانا و حمید
یا بتیر همراه خود شهزاده را | تا بآن دختر رسائی کن زره را
یا شود تدبیر دیگر غیر ازین | پس بگو کرده شود تا همچنین
چاره کن و بین تا خیرے مکن | تا که باشد دور این رنج کهن
آن سپاهی گفت اے بادشاه جهان | نیست از لشکرکشی سودے عیان
والد آن دختر نازک بدن | هست سلطانی عظیم و صف شکن
نیز از قاصد نباشد هیچ کار | زانکه کرده شرط آن پیمانکار
که بجز عاقل نجوید وصل کس | ور نه تنها بگذراند عمر و بس
هر که پیغام وصالش میدهد | پیندش هم امتحانش میکند
همچنین باشد بدرگاه خدا | امتحان نیک و بد روز جزا
هر کرا نامه فتد در دست راست | او به عیش و شد بها دائما
وانکه در دست چپش نامه فتد | شد هلاک و در است در دوزخ رسد
همچنین باشد گذر بر پل صراط | عاصیه بالخیر یخلد فی النشاط
کافران و فاسقان و فاجران | سرنگون افتند در دوزخ ازان
همچنین میزان باشد امتحان | از پئے اعمال نیکان و بدان

فی نعیم من نقل شهزاده | فی جحیم من کشد عصیانه
پس نخواهد شد ز قاصد اکتفا | تا نه او خود بیند این شهزاده را
ور رود شهزاده خود در شهر او | کرد خواهد قید عقلش جستجو
وین نگین خاتم سلطان ما | که نموده جان خود وی را فدا
هم ندیده گرم و سرد این جهان | نی چشیده تلخ و شیرین زمان
نیست پخته هست طفل و خام کار | نیست عاقل هست بل طفلی شعار
ترسم اندر امتحان خامی کند | ور مراد خویش ناکامی کند
گفت شه هرگه شوی همراه او | کرد خواهی نظم بر طرز نکو
گفت زامرت نیست انکاری مرا | حکم تو از جان و دل آرم بجا
لیک معذورم از این خدمت شها | تو کسی خود دگر جا کرده واه
مهلت من پنجم شد ای شهریار | باشد آنجا انتظارم بیشمار
گفت سلطان دور افگن این خیال | گر بسی شد زینهار صد سال
نعمت ملک خود ببخشش کنم | پس غنی باشی ز دینار و درم
گفت لله الحمد طامع نیم | از دل و جان شاه را خدمت کنم
لیک وعده زود واپس آمدن | کرده ام آنجا من ای شاه زمین
خلف وعده در شریعت ناروا است | کردن ایفا وعده را حکم خداست
خلف وعده از علامات نفاق | یخلف المیعاد اصحاب النفاق
گفت سلطان نیست خلف وعده این | که وعید شرع باشد اندرین
خلف وعده معنی آنست ای فتا | کز شه باشند نیتش زاول وفا
ور شکر مانع وی آید پیش | زان وفا کردن نتانند وعده ایش
لم یجب للعذر لا اثم علیه | لیس ذنب عاید اصلا الیه

[illegible]

گفت مانع چیست از القا مرا / گر شوم معذور نزد پاک خدا
گفت مانع چیست از حکم قوی / حیلها بگذاری و همره روی
زانکه ناید غیر تو از هیچکس / نظم و نسق کار تو دانی و بس
الغرض هرچند کرده عذرها / یک نه شد مسموع آن فرمانروا
چون ندیده چاره جز امتثال / منقطع کرده جواب و هم سؤال
گفت بهتر میروم همراه او / میکنم تدبیر طفل نیکخو
پس مهیا کرد سلطان زاد راه / کرد همره لشکر و فوج و سپاه
آن سپاهی مرد گفت ای پادشاه / احتیاجی نیست با فوج و سپاه
بنده و شهزاده تنها میرویم / زود واپس گشته در خدمت رسیم
آنچه در خلوت بباید کار راست / در لشکر آن درستیها کجاست
گفت پیغمبر سلامت وحدت است / صد هزار آفات اندر کثرت است
سرو آزاد است و تنها از ثمر / می‌شود محفوظ از آفات تبر
باش تنها قلب خود را صاف کن / کوشش و صیقل آئینه شفاف کن
تا که عکس نور حق در وی فتد / ینکشف للقلب اسرار الصمد
بر دل تو او فتاده صد حجاب / ورنه نورش اظهر است از آفتاب
گر نه بیند شب پره خورشید را / پس نمی‌باشد ازین نقصی ضیا
بلکه در چشمش قصوری ظاهر است / خور ز تابندگی بری و ظاهر است
همچنین چشم تو کور است ای مرید / ورنه او اقرب نحن من حبل الورید
اختصارا باشد آن قصه گفتنست / اندرون شهر تنها رفتنست
الغرض شهزاده و مرد عقیل / زاد ره بگرفته هم قدر قلیل
سوی شهر آن صنم راهی شدند / گامها اندر ره باهمها زدند

لفظ حدیث این است السلامة فی الوحدة ۱۲ منه

اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم باو از رگ گردن ۱۲ منه

هم بیابان با تو اندر پیش هست / هیچ زادی هم مهیا همره است

هیچ دانی گر تو پرسی چیست زاد / گفت رب پاک تقوی خیر زاد

اتقوا الله فیحبک المتقین / انه قال یحب المتقین

راه دور است و مهیا نیست هیچ / پس چگونه بگذری از پیچ پیچ

هست در پیشت منازل‌های سخت / کن مهیا زاد ره ای نیکبخت

زاد راهی را بکن با خود رفیق / تا که درمانده نباشی در طریق

گر پی یک روز سازی سفر / زاد ره دو چند سازی پیشتر

پس عجب که میروی دور و دراز / نصف توشه نیست هم ای پاکباز

پس فزون‌تر زین چه باشد احمقی / که سفر دور است و دستت تهی

بود هر دم در غم [illegible] شهی / بیخبر از کار دنیا نیستی

کار دنیا چیست باطل سر بسر / خاک افکن بر سر این سیم و زر

از خدا غافل کند این سیم و زر / ترک کن دنیا و ما فیها پسر

لعنة الله علی ما یعبد / قلب عبد الله حق یعبد

الغرض آن مرد دین راهدان / پیش دنیا شمار از احمقان

شاه هم پیدا استی و پنهان / کان عاقل عند رب العالمین

ای بسا عاقل به نزدیک خدا / مردمان دانند ایشان احمق ورا

عقل دنیا را همی گویند عقل / بر خلاف مصطفی که عقل نقل

عقل را گفتند عقل جزوی با خطا / عقل کلی عقل دین است ای فتی

عقل کلی را بگفته مصطفی / عقل اول ما خلق رب العلی

عقل کلی از صفات انبیا / عقل کلی میرساند تا خدا

عقل جزوی گر شدی کلی درین / پس ولی گشتی رئیس المسلمین

یک حال مردمان معکوس شد
عقل و رای شان همه منکوس شد

گر کسی باشد منافق پر دغا
مردمان دانند بس عاقل ورا

بی خبر باشد کسی گر زین جهان
پس شمارندش ز جملهٔ احمقان

خلق گوید عاقلان را غافلان
عاقلان را میشمارد ابلهان

جاهلان را میشمارد عالمان
گمرهان را میشمارد هادیان

عالمان و هادیان گشته کم
آنچنانکه جاهلین را سقم

فوت گشتند آن همه مردان پاک
ای کجا رفتند اندر زیر خاک

ای کجا رفتند آن مردان راه
ای کجا رفتند مقبولان شاه

ای کجا رفتند پاکان خدا
ای کجا رفتند شاهان هدی

ای کجا رفتند سلطانان دین
ای کجا رفتند آن اهل یقین

ای کجا رفتند دین را عاملان
ای کجا رفتند جمع کاملان

ای کجا رفت آن ز گیتی غنی
یعنی مولانا شه عبدالغنی
(شاه عبدالغنی صاحب مرحوم ۱۲)

بود او هند و عرب را پیشوا
نیز روم و شام را بد رهنما

هر کسی کو بود وی یک نگاه
میشدی واصل بدرگاه اله

دستگیر متقیان طریق
طالبان را در طریقت بد رفیق

بود کامل هم بعلم ظاهری
بود شیخی در احادیث نبی

ای کجا رفت آن گهر آن نقی
مولوی شیخ محمد تهانوی

بود دریای بعلم ظاهری
بحر مواجی بعلم باطنی

صورتش چون شمس و سیرت چون ملک
همت او بود عالی ز افلاک

در کلامش آن بیان تاثیر بود
مردمان را هم [illegible]

قطب کامل بود مقبول خدا
یا الهی پوشش در رحمت ورا

پرتو مرشد در و جلوه گرست — رتبهٔ او از فلک بالاترست

یا الهی دار او را بالدوام — بهر طلاب و جمله خاص و عام

اے کجا رفت آن بعلم دین امیر — مولوی احمد علی بے نظیر

در سهارنپور بود او را وطن — هم محدث هم فقیه اندر زمن

منبع فیض و عطا بود آنجناب — بود جاری فیض او چون آفتاب

بود عابد متقی و پارسا — معدن جود و سخا کان عطا

صد هزاران اند شاگردان او — با مروت بود و با خلق نکو

ای کجا رفت آن مدار ابتدا — آن محمد قاسم مولائی ما

آیتی بوده ز آیات خدا — منبع جود و سخا کان عطا

بود در اخلاق نیکو بے سهیم — سابق الاقران با خلق عظیم

منبع علم لدنی بود آن — وقت تقریرش بدی گوهر فشان

حامی اسلام و دین احمدی — رد کن جمله هنود و پادری

مرشد موصل برای طالبان — هادی کامل برای گمرهان

داشت صرف علم دین همت بلند — مدرسه کرده بنا در دیوبند

مهتمم جمله مدرس بے نظیر — فیض شان لامع چو خورشید منیر

آنکه سازد مدرسه را اهتمام — هست مولانا رفیع الدین نام

عقل کامل دار و رای صواب — عقل اول هست شاگرد جناب

خلق چون خلق عظیم انبیا — طالب راه خدا را پیشوا

رهنمای غاویان و گمرهان — هادی راه خدا مشتاقان

هم شریک مشورهٔ این نور عین — هست حضرت حاجی عابد حسین

عامل کامل ولی مرد خدا — پاے او برپای فخر الانبیا

هم جمالی هم جلالی شان او　　کان حلم و مخزن خلق نکو

نقش و تعویذش مثال نقش قدر　　فیض او بر خاص و عامی مثل بدر

ششم مدرس هست اندر مدرسه　　هر یکی استاد کامل آمده

مولوی یعقوب صاحب اولین　　عالم جمله فن دنیا و دین

هم بعلم باطنی دارد کمال　　هست مقبول خدای ذو الجلال

مرشد کامل ولی بی بدل　　عابد و زاهد تقی و بی خلل

اوست بحر کامل و استاد کل　　اوست حبر اکمل استاد اجل

دوم میان آن سالک شرع نبی　　مولوی سید احمد دهلوی

وصف ذهن او اگر سازم رقم　　ختم نبود بشکند صدها قلم

خاتم معقول و علم فلسفه　　هم ریاضی و علوم مشکله

پارسا و متقی کم گو سلیم　　هم سخی و هم جواد و هم کریم

سومین آن متقی نامور　　مولوی محمود صاحب خوش سیر

در حدیث و فقه و تفسیر و اصول　　شهرتی کامل براد و در فحول

یلمعی و لوذعی دریای علم　　منبع خلق و تواضع کان حلم

بر زبانش هست مضمون کتاب　　هست تقریرش چو بارنده سحاب

چارمین آن صاحب ذهن و ذکا　　شیخ محمود حسن مولای ما

ذهن کامل دارد و فکر سلیم　　فطرت عالی طبع مستقیم

عالم معقول و منقول ست آن　　نزد اهل فضل مقبول ست آن

فهم تا کتب دارد و عقل رسا　　متقی و صالح ست و پارسا

پنجمین استاد درس فارسی　　مولوی منفعت صاحب تقی

آن ششم از بهر قرآن مجید　　یعنی حافظ نامدار خان سعید

حافظ نامدار خان

هست یک مفتی ایشان را امام | مرد دین مفتی سراج الحق بنام
یا خدا این مدرسه تا کی بدار | فیض او جاری شود لیل و نهار
فیض عام مدرسه تا دائم است | دون ز مولانا محمد قاسم است
چونکه مولانا ازین دار الفنا | کرد رحلت سوی آن دار البقا
مدرسه را شد مربی سرپرست | آنکه از فیض او همچون خور است
یعنی مولانا رشید احمد ولی | آنکه هند است از فیضش ممتلی
مفتی و حافظ خبیر الکلام | مرشد کامل ولی دین را امام
هم محدث هم فقیه و هم وجیه | صوفی صافی مفسر هم نبیه
هم خلیفهٔ خاص آن کامل ولی | حاجی امداد الله تهانوی
آنکه فیضش هست مثل آفتاب | گر نه بینی هست بر قلبت حجاب
سرگروه اولیای کاملین | اعظم الاقطاب کهف العارفین
چون سوی سلک گردم که مدح او کنم | قول کوتاهی کرد جانزار و شتم
آنکه چون در مدحش اندیشه خیال | ناطقه حیران بماند نطق لال
کی میسر گردد این سرگشته را | جلوه دادن در لباس صوت و حرف
هیچ پروان نیست کین با شد خطیر | واگذارم هم بآن صافی ضمیر
تا کند از فضل و احسان و کرم | مدح خود هم در عرب هم در عجم
مدح خورشید ار بگوید هوشمند | فیض نور او بود مدحش بسند
ور بمدح مشک نگشاید نفس | مشک را اوصاف بوی مشک بس
چون بمدح کس ندارد اقتدار | بر دعا والی نمایم اختصار
بار دوایم یا خدای مستعان | سایه افگن بر سر ما طالبان
د. در رفتی اشرفا والیس شو | قصهٔ آن مرد دانا باز گو

شاه روزی خواند او را نزد خویش | بر طریق هزل بنشاندش به پیش
یک عصا در دست بنهاده ورا | گفت ملاجی بدار این عصا
گر ببیند احمقی از خویش تر | گر شما باشد بغفلت پیشتر
این عصا در دست او بنهید زود | گفت بهتر همچنین خواهم نمود
از قضا آمد اجل آن شاه را | شد قریب الموت اقرب بالفنا
اذا جاء الموت لا یستاخرون | ساعة عینا و لا یستقدمون
گفت حق با مصطفای مهربان | انک میت وانهم میتون
نزد سلطان اقربا بالش آمدند | ناله و زاری و گریه ساختند
ناله و زاری همه بی سود هست | بر هدف چون تیر حکم او نشست
آن سراپا عقل کور امردان | میگرفتندی حساب ابلهان
نیز آمد گفت حالت چون | گفت از دنیا شوم رخصت کنون
گفت تا کی هست عزم آمدن | گفت گاهی نیستم واپس شدن
گفت آنجا دایما باشی مقیم | گفت هان دایم آنجا ای سلیم
گفت خیمه هم فرستادی به پیش | گفت نی من میروم تنها بخویش
گفت آنجا ساختی جای قیام | گفت نی جا ساختم آنجا مقام
گفت سامان خورش کردی روان | گفت نی هیچ فرستادم نه نان
گفت اینک این عصا گیر و بدان | احمقی تر نیست از تو در جهان
که برای پنج روز این جهان | ساختی صد قصر و ایوان و مکان
وز برای چند روز این جهان | داشتی هم مطبخ و باورچیان
نقد عمر خود در اینجا باختی | گرچه سامان بهر عقبی ساختی
احمقی بالاترین این امر چیست | احمقی اندر جهان فوق از تو نیست

این سخن پایان ندارد اشرفا ‌‌ ناظر هستند مردم قصه را

جز برفتن هر دو را کاری نبود ‌‌ پس همی رفتند هر دو زود زود

بود کار شان سفر شام و سحر ‌‌ تا که طی کردند منزلهای دور

شهر مقصود آمده نزدیک تا ‌‌ شاهزاده را سفر گشت عیان

عاشقان را یاد یار یار شود ‌‌ الشمس ملیا شد بیدن از حد و علا

از همین باشد عباد نیک را ‌‌ با مساجد الشمس وافرای فتی

من تعلق بالمساجد قلبه ‌‌ فی ظلال العرش تظلیل ربه

با مدینه عاشقان آنجناب ‌‌ الفتی دارند بیحد و حساب

در مدینه وه ده قائم اهدا ‌‌ حشر من کن با محمد مصطفی صلی الله علیه

متصل با شهر بوده یک چمن ‌‌ قمری و بلبل [illegible]

شد پسند خاطر و منظور شان ‌‌ پس فرو کش هر دو شهزادان [illegible]

باغبان را گفت [illegible] ‌‌ بنمودی مرسله بندی زنش

باغبان زن را سپاهی گفت با ‌‌ از برای پادشه دو چار زنان

گفت زن من مرسله بندی کنم ‌‌ بهر بنیاد دستی فرخ سرشتم

گر شود تاخیر در [illegible] مرا ‌‌ پس بیاید بر سرم رنج و بلا

گفت نائی پیرزال ای فرخ [illegible] ‌‌ مرسله بندی همی سازم کنون

پس بدستش داد آن زن مر سلک ‌‌ گفت دو سه بیشتر ده گره

تا درین کار امتحان تو کنم ‌‌ گر پسند افتاد من نائی بیرم

او که در جمله فنون استاد بود ‌‌ نیک تر زان مرسله بندی نمود

هم [illegible] دیده شد اطمینان تمام ‌‌ رفت تا بخرد کند بهر طعام

آن سپاهی شکل گل کاغذ [illegible] ‌‌ کاندر اصل و نقل نتوان فرق دید

اندران از سعدی شهزاده نوشت ‌‌ سعدی تنها دختی نیکو سرشت
جان من جانان من سلطان من ‌‌ ای توئی اسلام من ایمان من
آن شنیدم کاندر فلان باغ و چمن ‌‌ خفته بودم بی مشقت بی محن
تو مرا جلوه نمودی همچو ماه ‌‌ حالت من گشت ها ساعت تباه
باز بنهادی یکی دستم بصدر ‌‌ دیگری بر چشم من ای رشک بدر
امتحان کردی تمیز و عقل ما ‌‌ قال من تلمیذ خلاق السما
داد ما را عقل فرق نیک و بد ‌‌ آن اشاره فهم کردم از خرد
آمدیم اکنون بشهرت ای صنم ‌‌ کن بسوی ما نگاهی از کرم
آن گل مصنوع را در هر سله ‌‌ همره گلها بداده هم گره
هر سله چون یافت ترتیب تمام ‌‌ بعد ازین آشنا مهیا شد طعام
زن طعام پخته پیش شان نهاد ‌‌ آن سپاهی هر سله در دست داد
بی خبر او را چه رفته است اندران ‌‌ جانب ایوان شاهی شد روان
آمد و بنمود او را پیشکش ‌‌ پیش تنها دختی خورشید وش
در نگاهش طرز او نیکو نمود ‌‌ زانکه از هر روز خوب و نیک بود
پس ورا امید بداد از زیور و زر ‌‌ تا که افتادش بر آن نامه نظر
خواند او را و در دل خود گشت شاد ‌‌ که بر آمد حسب شرط او مراد
گفت با زن راست گو کاین سله ‌‌ کیست صناعش که داد او را گره
گفت جز من نیست صناعش کسی ‌‌ به ازین دیدی ز من صنعت بسی
گفت دختر راست گوئی ماجرا ‌‌ ورنه آرم بر سرت رنج و بلا
بر سر کاذب همی آید بلا ‌‌ هست صادق بی کدورت دائما
راست کاری رستگاری از بلاست ‌‌ باعث خوشنودی خلق و خداست

راستی عز و وقار افزون کند
رتبه صادق ز گردون بگذرد

رستگاری از معاصی راستی ست
در غم و کلفت خلاصی راستی ست

صدق سازد مرد را با اعتبار
نزد مردم میفزاید اقتدار

راستی محفوظ دارد از خطر
صدق منجی کذب مهلک در خبر

کذب را هرگز نمیباشد فروغ
خوار و بیقدر است هم اهل دروغ

کذب سازد مرد را رسوا و خوار
کذب سازد مرد را بی اعتبار

گفت پیغمبر که الکذب فجور
و هو یهدی الناس للنار الحرور

کذب بدتر باشد از جمله عیوب
اثر الصدق علی القول الکذوب

گفت زن احوال چون ناچار شد
که بدم مشغول این صنعت بجود

یک مسافر آمد و گفتا مرا
که طعامی پز برای خورد ما

عذر کردم که منم مشغول کار
از طعامت پختنم معذور دار

گفت من اینکار سازم بهر تو
تو طعامی پز برای من بدو

پس برفتم تا پزم یک طعام
وان مسافر داد این را انتظام

گفتم این احوال جمله راست راست
نیست در وی قدر ذره بیش و کاست

چون شنید احوال از زن اینچنین
آمد شهزاده را کرده یقین

گفت در دل هست دانای بهین
که بیاید زان اشاره تا بمن

هست هم استاد و صناع تمام
در سلم داده چه نیکو انتظام

از برایم آمده از راه دور
پس ضیافت سازمش او را بالضرور

گفت با زن کان مسافر را بگو
که امشب میهمان ما شود

تا توانی میهمانان را نواز
بهر رخ میهمان مکن در داده باز

هست مهمان هدیه از نزد خدا
اکرم الضیف بگفته مصطفی

نیز لا با الرزق ان ضعیف نزل — تو در اطعامش چرا سازی کسل
از نزول ضیف رزق افزون شود — رحمت رحمان نازل میشود
پس اگر باشد کسی مهمان ترا — شکر رازق باید آوردن بجا
باغبان زان آمده واپس شتاب — با سپاهی گفت ای والا جناب
گفته بلبنا دختی خورشید رو — کو باشب میهمان ما بشو
گفت با شهزاده مرد لشکری — شاد بنشین با خوشی و خرمی
رو باشب نزد یار خویش تو — بین جمال و کن وصال شاد شو
امتحانت لیک او خواهد نمود — پس بهشیاری نمانی بی غنود
گفت هان هشیار خواهم ماند من — از پس و از پیش هم از جان و تن
لیک قل ان شاء الله القدیر — بین چه رسوا باشد و خوار و حقیر
گفت حق با احمد محبوب خویش — که مگو تو هیچ چیزی را ز پیش
که بفردا کرد خواهم همچنان — هان مگر خواهد خدای مستعان
قصهٔ اصحاب جنت را ببین — اقسموا لیصرمنها مصبحین
لم یقولوا ان اراد ربنا — طاف طوف ربک قهر آهنا
اصبحت جناتهم مثل الصریم — احرقت روضاتهم نار الجحیم
چون شب آمد شاهزاده شد روان — جانب ایوان آن آرام جان
شاهزاده را گذار اندر سبیل — کو چه کرده بلبنا دختی عقیل
از کنیزانش پرستاران چند — کز شکل و صورتش اشبه بدند
منتخب کرد و بپوشانیدشان — جامهٔ اسود نیز خود پوشید آن
در میانشان نشست آن ماه رو — عقل شهزاده کند تا جستجو
چونکه آمد شاهزاده در مکان — دید کالواحد همه جمیع زنان

گشت حیران و بدل گفت ای عجب — لیت ینادی شکر بلب
چون بر او آثار حیرت شد عیان — از فراست یافت آن شکر دهان
گشت معلومش که عقلش نیست بیش — گفت با خدام رانیدش ز پیش
خادمان راندند با ذلت ورا — زو نمود و بعد ز خفت ورا
هر که یار خویش را نسیان کند — نیز از وی یار بی پروا شود
یک جماعت بوم دین اعمی بود — آنکه نسیان کرد آیات صمد
با خدای پاک گویند ابتدا — ساختی ما را تو نابینا چرا
حق بگوید که اتتک آیاتنا — فنسیت انت تنسی ہکذا
آمده نزد سپاهی با الم — گفت ای شهزاده اکنون صبح غم
طالع فرخ رسانیدت تا حبیب — گشت وصل او ترا ابنم نصیب
شاد باید گشتنت فی غیر الم — شکر باید کردنت فی رنج و غم
شکر میگرداند افزون نعمتے — شاکران را میفزاید دولتے
احمدوا الله علی آلائه — اشکروا الله علی نعمائه
للذی یشکر من الله المزید — للذی لا یشکر السجن الشدید
گفت شهزاده که وصلی اینچنان — هم مبادا در نصیب دشمنان
گفت خیر است این معاصل شما — هیچ گو آخر چه رفته ماجرا
شاهزاده گفت جمله واقعه — که گذشته بود بر وی سانحه
آن سپاهی گفت کای بی عقل و هوش — جامه حمق و سفاهت را بپوش
این نه دانستی که سردار گروه — می نشیند در میان شان با شکوه
بود بنشادنی در جمع زنان — همچو دیگر سرگردان در میان
بود لازم نزد آن مه رفتنت — حال او پرسیدن از خود گفتنت

این قدر عقل و تمنای وصال / رو بملک خویش و کن دور این خیال
گفت بگذاشت انچه بگذشتهای قضا / باز تدبیر دگر اکنون نما
گفت خیر اکنون پی تو ای غنی / هیچ تدبیر دگر سازم همی
پس تنیز باغبان زن رفت او / گفت ای مهمان نواز خنده رو
راحت وافر رسانیدی بما / حق مهمانی ما کردی ادا
حق تو بر ذمه ما یان بس است / شکر تو بر گردن ما هر کس است
لیک اینجا از وطن هستیم فرد / زین ترا خدمت نتانستیم کرد
لیک میخواهم که حسب وسعتم / هرچه باشد من ترا خدمت کنم
میکنی در مرسله محنت بسی / تا قیام من نشین فارغ زدی
من کنم اینکار را از بهر تو / گر خدا خواهد کنم بهتر ز تو
گفت زن احسان خواند شد شب / الغرض آن اوستاد جمله فن
باز یک نامه ز شهزاده نوشت / سعی ننمادنتی نیکو زشت
کای ستمگر بی مروت بی وفا / سنگدل بی مهر و رحمت پر جفا
هست آئین وفاداری همین / هست رسم و شیوه یاری همین
گر نیست آئیم ما از راه دور / تو ز ما یان همچنان باشی نفور
تو کنی ما را چنین ناز و نزار / تو کنی ما را چنین رسوا و خوار
شرمگان بد ترا دانم مگر / از جدا استادن من آن قمر
لیک این نادانی و بیعقلی است / آری عقلت نارسا از طفلی است
داد ما را استر هم وافر آن خدا / من نه بودم چون تو بی شرم و حیا
کر مجمع نزد تو بنشستمی / در زنان من نیز حلقه بستمی
عقل خود کم دیگران حیرم شوند / آفرین بر اینچنین فهم بلند

بار دوم نامه نوشتن شهزاده بسوی گل

چونکه نیناونتی را نامه رسید — مرغ جانش در قفس از غم تپید
گشت بر خود بس پشیمان و خجل — بیوقوفی ساختم گفتا بدل
آری آن عاقل ز من داناترست — عقل دارد عقل کن بالاترست
گفت زن را کان مسافر را بگو — که بامشب باز مهمانم بشو
زن رسانیده بشاهی را پیام (زن باغبان آمده) — گفت با شهزاده کای عقل تمام
باز رفت امشب بآن آرام جان — لیک در حیرت مشو از امتحان
هوش خود را کن درست و مستقیم — نیک و بد بشناس با عقل سلیم
در نصائح شاهزاده را گذار — گو درین نوبت چه کرد آن گلعذار
ساخت یک حوضی مصفا پر ز آب — هم درو نقش ماهیان با آب و تاب
پلنمودی سو چهاوردی طواف — ساخت بروی فرش از بلور صاف
ساخت او را همچنان کاناهی فرد — کاندر آب و شیشه نتوان فرق کرد
کرسی خود در میان او نهاد — گفت جلوه گر بود خورسند و شاد
وقت شب شهزاده آمد در مکان — یار خود را دیده سویش شد دوان
چون قریب آمد بدید آب روان — ایستاده شد همانجا آن جوان
چون عیان آثار حیرت شد برو — خادمان را گفت ایاه اطراو دوا
چون بر اندآن عاشق بیچاره را — آمده نزد سپاهی یار کا
آن سپاهی گفت چه کردی کنون — شغل عقلت بار آورده چگون
شاهزاده گفت جمله ماجرا — من و عن از ابتدا تا انتها
گفت سوی ملک خود واپس بشو — زین تمنا درگذر در خانه رو
این ندانستی که بودی آب اگر — شهزاده‌ی خود کرسیش بردی مستقر
با شاهی گفت شهزاده که باز — هیچ تدبیرے دگر با عقل ساز

گفت تدبیری نمانده نزد من / خیز زینجا عزم کن سوی وطن
گفت خواهم مرد در هجرش ز غم / تا ز کم مانم باندوه و الم
سخت شد ناچار آخر کار باز / نامه بنوشت با آن شاه ناز
کای خمیرت از لطفی و صفا / گر ندیدی صورت مهر و وفا
مهر و یاری ترا یاد آفرین / پاسداری ترا یاد آفرین
گر بپیت قطع بیابانها کنیم / ور برایت رنج و محنت ها کشیم
باز ما را اینچنین رسوا کنی / در چنین جور و ستم جا کنی
ما ندانستیم آیا که بر آب / فرش بلورین نموده آنجناب
لیک اندیشه نمودم که در آن / صرف گشته بود نقد بیکران
تو لطیفی بیش از حور و پری / بیشتر از برگ گل نازک تری
از نشست تو نشد او را زیان / بود لیکن جسم من از بس گران
پس بترسیدم که گر بر وی روم / بشکند شاید ز بار رفتنم
خیر خواهی کردمت پاداش آن / از کرم دادی تو ما را آنچنان
واقعی پاداش نیکی ساختن / چند بدی کردن نمانده در زمن
نزد دختر چونکه آن نامه رسید / گشت بیرون لیک خجالتها بدید
سرنگون شد از ندامت آن صنم / که بآن عاشق چها کردم ستم
از حماقت امتحانش میکنم / باز آخر کار نادم می شوم
گفت با زن کان مسافر را بگو / که بامشب باز مهمانم بشو
هم بگو کامشب نسازم امتحان / بلکه بر خوانی نشینم من بآن
زن رسانده با سپاهی آن پیام / شاهزاده را بگفت ای عقل تام
رو بامشب باز نزد یار خود / مطمئن شو امتحان خواهد نشد

آمده وقت شب و شهزاده هم / آمده خورسند نزد آن صنم

چون بدیدش سرو قد تعظیم داد / شاهزاده در دل خود گشت شاد

الغرض سفره بیامد پیش شان / بود ماکولات گوناگون بر آن

هر دو بنشستند بر خوان با خوشی / شاهزاده بد نهایت خرمی

آن صنم در تکلم را بسفت / بر سبیل طیب و خوش طبعی بگفت

که کدام از ما خورد اول طعام / چابک و چالاک هست از کدام

لقمه برداشت شهزاده ز خوان / پس شتاب او را نهاد اندر دهان

گفت وه از یار خود خوردی تو پیش / شد گوارا چون ترا لقمه یار خویش

آن پسر دانست از بی دانشی / یار من گوید سپاهی را همی

گفت این کردم غلط ای یک خبیر / از برایش هم بنه که نیست غیر

چون شنید از وی کلامی آنچنان / شد یقینش دیگرست همراه آن

نیست این را عقل و رای و هوش هیچ / او همی تدبیر سازد هیچ پیچ

خادمان را گفت ایاه او شود را / آهو ایاه ایاه ... ا

با مذلت باز رانده شد ز بار / آمده نزد سپاهی اشکبار

چون بدیده اشکبار او را بگفت / کاندرین نوبت بگو چه گل شگفت

از شاهی ماجرا آگه نمود / که ز رنج و غم بر وی بگشته بود

آن سپاهی گفت کای دانای دهر / هم مرا با خود بیفگندی به قهر

نیز از من آگهی گشتش کنون / پس فتاد اندر بلا آید چگون

هم درین خیرست کاینجا ز دیم / سوی ملک خویشتن واپس شویم

الغرض هر دو از آنجا خاستند / از غم و خوف هلاکت کاستند

پس همی رفتند هر دو تیز تیز / میشدندی ز خوف جان گریز

گفت لاتلقوا بایدیکم خدا ... جان خود یعنی میفکن در بلا
از بلای نفس و شیطان جان رها ... تا شود راضی خدای مستعان
شد زبا زکار آنکه او گشته اسیر ... اندرون دست این نفس شریر
کن خلاف نفس در جمله امور ... تا که باشی از بلا و رنج دور
دشمن تو هست این نفس شریر ... او همی خواهد که افتی در سعیر
زین عدو باید شدن بس پر حذر ... زانکه او هشیار و ما در خواب و خور
وان عدو ما را به بیند دائما ... ما نمی بینیم گاهی هم ورا
این چنین دشمن نمودن زیر دست ... کار روبه نیست کار شیر هست
ذات مشکی با الجهاد الاکبر ... که رجعنا من جهاد الاصغر
بند لب پایان ندارد این سخن ... زود باز آ و بیان قصه کن
گو که بنیاد نهی در عقل فرد ... از پس اخراج شهزاده چه کرد
خادمان را با غضب فرمان نمود ... که کشید آن حیله سازان را نبرد
در شده باشند غائب با دغا ... پس به صندوق و تفنگ آن جا را
برکنید و برکنید و برکنید ... چون دگر و پیرا نها ویران کنید
حیله سازان را شود تا عبرتی ... کس نه سازد با کسی این حیلتی
پس بفهمد حکم آن مردان جنگ ... غار افگندند آنجا با تفنگ
چونکه او ازش که بد سخت و شدید ... تا بآن هر دو گریزنده رسید
آن سپاهی گفت مر شهزاده را ... خیر شد گشتیم از آن منزل جدا
ورنه ما هم هر دو گشتندی هلا ... جسم ما گشتی اندر خون و خاک
صد بعد گر زبلا رسته شدیم ... در وطن اکنون با طمینان رسیم
چون شنیده آن پیغام وطن ... با سپاهی گفت کای غمخوار من

بی وصال یار خواهم شد هلاک ... سینه‌ام از رنج خواهد گشت چاک
هیچ تدبیر دگر کن بهر وصل ... که نخواهم زیست اندر هجر و فصل
گفت کردم از برای وصل تو ... حیله‌ها بسیار بر طرز نکو
لیک چون عقلت نباشد چه کنم ... گر شوی محروم از وصل صنم
هیچ تدبیری نماند نزد من ... پس همین بهتر روی سوی وطن
شاهزاده گریه و زاری گرفت ... آن سپاهی سخت ماند اندر شگفت
گفت میسازم دگر تدبیر خیر ... که شوی از وصل آن دلدار سیر
یک نقب او ساخت در زیر زمی ... داشت عمقش قدر قد آدمی
یک دهانش داشته سوی وطن ... سوی چهاته دیگر آن استاد فن
روزنی که سوی چهاته کرده بود ... حجرة التعمیر هم بردی نمود
اندر آن حجره بکنجی بستری ... کنج دیگر توده از خاکستری
هم دنانیر و درم بیشمار ... اندر آن توده نهاد آن مرد کار
شاهزاده را فقیرانه لباس ... کرد و در بر خود بپوشیده پلاس
چون فقیر انشست در آن حجره شاد ... هیچ خادم خود ازو بیرون نهاد
گفت با او گر بیاید سائلی ... یا به نزد تو بیاید غافلی
پس ازین توده بده مشتی ورا ... هم بگو نقدش که در خانه‌اش کشا
رفته بگشاید چو مشت خویش را ... یابد اندر درهم و دینارها
همچنین شهرت بود در خاص و عام ... تا که آیندت کرام و هم عظام
هر کسی را همچنین مشتی بده ... هم کشاد ر خانه در گوشش نهی
رای گر راج مهست و ظن غالبم ... که هم آید نینا و نتی صنم
چون بیاید در کنار او را بگیر ... زود برده اندر نقب تو مثل تیر

تا برآئی زان در دیگر که هست / سوی ملک خویشتن ای حق پرست
الغرض مشهور شد در خاص و عام / آمد آنجا امیران عظام
تا که بنیادنتی را صیتش رسید / گشت مشتاقش چو آوازش شنید
تا از آن شهزاده درویش کیش / همی خواهد پی حاجات خویش
هست جمله خلق محتاج دعا / با صمد نی ادعی گفته مصطفی
خاص محتاجند جمله ای فتی / چه فقیر و چه امیر و چه گدا
این خلائق جمله از حاجت پر / کس بعقبی کس باین سیم و زر است
کس به فرزند و کسی با دولت است / کس بزرع و کس بجاه و حرکت است
کس به وقر و آبروی ننگ و نام / کس بسرداری و جاه و احترام
الغرض جمله خلائق همچنان / هست محتاج و فقیر و مستعان
هست پی حاجت خدای ذوالجلال / کو منزه هست ذاتش از زوال
قل هو الله احد الله صمد / لم یکن لذاته کفواً احد
اشرفا آن گلبدن را زود آر / شاهزاده هست اندر انتظار
با پرستاران چندان عقل فرد / قصد رفتن سوی آن درویش کرد
چون بیامد از سپاهی اذن خواست / کای مرید خاص پیر راه راست
ذکر این کامل شنیده آمدیم / ده تو ما را اذن تا اندر رویم
از لقایش دیده را روشن کنیم / وز زیارت با مراد خود رسیم
گفت از مرشد بپرسم بهر تان / اذن گر باشد روید اندر زمان
این بگفت و آمده نزد کبیر / که کنون نزد تو آید آن قمر
پس بزودی در کنار او رانگیر / اندرون این لقب و مثل تیر
پس برون آمد بنزد آن صنم / گفت این ارشاد کرده مرشدم

که همه یکبار تا سیدا اندر زدن / که همه در دسر باشد فزون

پس ز جمله تان رود اندر یکی / چون برون آید رود پس دیگری

همچنین هر یک شود ز فیض یاب / نبع فیض ست آن عالیجناب

اتفاق جمله گشته بر همین / که رود پیش از همه آن [illegible]

گفت بسم الله و پا اندر نهاد / دست بسته پیش رویش ایستاد

بود آن درویش حیلی سرنگون / لب همی جنباند با مکر و فسون

دید پیش و برداشت سر بازور و فن / گفت بابا چه همی خواهی ز من

گفت حضرت از برایم کن دعا / که برآرد ایزدم هر مدعا

گفت بابا خیر باشد بهر تو / در دو عالم تو بیابی سرخرو

این بگفت و خاست از جای خود / در نقب او را گرفته زود شد

سخت حیران گشت زن زین ماجرا / کاین چه اسرار ست پنهان ای خدا

مینمودی عذر اندر شکل او / تا درا لشتافت با عقل نکو

بود در گردن ورا یک سلسله / نه لکی [illegible] پس دست خود در رشته زد

پس شکست و ریخت گوهرها او / گفت شهزاده که ای مرد نکو

پس درنگ اکنون فیض تو شدم / تا بچینم گوهرانم پس روم

تو همیدانی که او عقلی نداشت / کرد افسونش اثر او را گذاشت

وخت شد مشغول در چیدن گهر / هم شده مشغول چیدن آن پسر

شاهزاده را چو غافل یافت او / در نقب اندر گریزا ورد رو

چون نظر کرد و ندید او یار را / پس نمود آغاز زاری و بکا

سوی [illegible] آن نقب گشته دوان / لیک او خارج شده بود از زبان

آمده بیرون کنیزان را بگفت / هست اینجا حیله و مکر نهفت

بی توقف زود تر زینجا رهید — سوی خانهٔ خویشتن واپس شوید

تا رسید این همه جمع زنان — قصهٔ آن شاهزاده کن بیان

چون برون آمد بگفتش کنیزکی — چه غضب کردی در انگیز اشتی

ما جرا گفته ز اول تا اخیر — از شکست مرسکه کردش شهیر

گفت ای احمق اگر اشکسته بود — پس چه پروا بود گو بشکسته بود

چون بقول او بر فتی اسگجه — دیگری آید بدست نادری

پس کنون اینجا درنگی ناورید — پس همین خیر است کز اینجا رهید

ورنه در اندک زمان هر دو کسان — زین جهان گردید بی نام و نشان

پس همی بگریختند از خوف جان — تا که یابند از بلا جای امان

از بلا جای امان تو نیز جو — چه بلا و چه امان از من شنو

گشتن اندر خشم ایزد مبتلا — هست صعب و سخت از جمله بلا

ذلک راس البلا راس البلا — من علیه قهره یحلل هوی

رحم کن بر ما تو ای رحمان رب — مبتلا ما را مکن اندر غضب

گر همی خواهی امانی زین بلا — ضبط کن ای جان تو خشم خویش را

باش ز آنان کالقاشا ز الباس — کاظمین الغیظ عافین للناس

عفو کن از مجرمست تقصیرا — من عفا اصلح علی الله اجره

آمده یا دم سه بیت مولوی — ثم من کتاب المثنوی المعنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعب تر خشم خدا — که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت از خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان

باز گو در خانه چون آن عقل فرد — با کنیز آنش رسیده پس چه کرد

این اصل بلا است
چه هر که بر وی قهر خدا است عز وجل
فرود آید و افتد ای در دوزخ
اشاره است به آیة الکریمه
ومن یحلل علیه غضبی فقد
هوی و تاکید البلا
اشاره است به آیة وسارعوا الی
مغفرة من ربکم و جنة عرضها السموات
والارض اعدت للمتقین
الذین ینفقون فی السراء والضراء
والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس

داد فرمان مردمان را که روید / زود هر دو حیله‌سازان را کشید
منهدم سازید و سوزید آن مکان / که نماند هیچ زو نام و نشان
شهر انبار ید با خاک آن کمین تو / غار سازید از تفنگ آن زمین
پس بفور حکم او مردان کار / با تفنگ آنجا بجنگیدند غار
چون باین هر دو رسید او از او / گفت با شهزاده آن مرد نکو
شکر لله که از آنجا آمد بیم / در وطن اکنون همین بهتر بیم
ناله با آغاز شهزاده نمود / باز کن تدبیر و صلح هیچ زود
ورنه خواهم گشت پس زار و نزار / تا که خواهم مرد اندر هجر یار
بار دیگر هیچ تدبیری نما / که شود وصلش میسر مر مرا
گفت من تدبیرها تا کی کنم / پس کنون از حیله‌ها عاجز شدم
هیچ تدبیری نیاید در خیال / در وطن رو دست بردار از وصال
مشکل عقلت بار چه آورده است / عقل تو سحر و هم و صلت کرده است
گر شدی عقل و هوای تو بجا / باشدی وصلش میسر مر ترا
هیچ میدانی که آن شهزاده را / عقل و هوش و رای گم گشته چرا
عشق دلبر کرده بودش همچنان / می ندانستی زمین از آسمان
زانکه عاشق نیست زنده مرده است / نیست مرده گر ازپا اوفتاده است
گم شود عاشق به معشوق ای فتا / خوان تو شعر مولوی روم را
جمله معشوق است و عاشق پرده / زنده معشوق است و عاشق مرده
عاشقانرا هوش باشد کی حواس / شان های عشق بیرون از قیاس
گر همی خواهی که شیدا گر شوی / پس بخوان پیوسته این مثنوی
که عجیب است و بهست خوش گفته ام / گوهری کز غیب آمد سفته ام

[illegible]

[illegible]

آن سپاهی چون جواب صاف داد ... آه سردی بر کشید و او فتاد
حال او از بس تبه گشت و زبون ... گفت مردم سازند تدبیر که چون
آن سپاهی گشت در حیرت غریق ... از پی وصلش چه سازم من طریق
آخرش گفتا که برخیز و شنو ... هیچ تدبیرے نمایم بهر تو
لیک هست این آخر تدبیرها ... عقل و هوش خویش را داری بجا
پس بپوشیده بخود آنگاه روان ... جامها چون جامهاے جوگیان
شاهزاده را بپوشانید آن ... جامها چون جامهاے دختران
پس بگفتش رو بهمراهی من ... در حضور والد آن سیم تن
دختر خود کرده ظاهر من ترا ... پس بدو بسپارم ای میر خدا
چونکه هست آن پادشاه نیکذات ... عادل و اهل کرم نیکو صفات
مثل دخت خویش هم پندارد ت ... هم نزد دختر خود دارد ت
چون رسی در قصر شاهی نزد آن ... احتیاط تام داری ای جوان
تا نه راز تو کشاید بر کسے ... ورنه آید بر تو آفت ها بسے
دخت شه را هم بسے خدمت کنی ... تا ز مقبولان و منظوران شوی
چون کنی خدمت شوی محبوب او ... پس ز گاه لطف بنماید به تو
هم مرا معلوم گشت اے نیک خو ... که بحسب شرط آن خورشید رو
ق
چون نیابد خاطرش را کس پسند ... پس برسم عرف شاه ارجمند
با فلان شهزاده منسوبش نمود ... زانکه دختر بکر ماندن عار بود
پس فلان تاریخ از شهر فلان ... در فلانے روز در شهر فلان
خواهد آمد شاهزاده با برات ... بهر عقد خود با آن نیکو صفات
وقت رخصت گو که همراهی روم ... زانکه خواهد گشت بے تو و حشتم

تدبیر نمودن آن سپاهی برای وصل [illegible]
[illegible]

چون ز خدمت با تو محبوبش شوی ‏ نیز او خواهد که همراهش روی
در محفه سازدت با خود سوار ‏ نزد خود موسی اسکی پنهان برار
پس روان گردند جمله مردمان ‏ سوی شهری کامده بودند از آن
هست اندر ره فلان بحر عظیم ‏ استراحت را شوند آنجا مقیم
از محفه حیله کن بیرون فگند ‏ نزد تو نوشم آب هر جینی او
بعد از آن خود را به دریا در فگن ‏ اندران موجود باشم آن زمن
باز تدبیری برای تو کنم ‏ که میسر باشدت وصل صنم
خوب فهمانیده آن شهزاده را ‏ این مراتب زابتدا تا انتها
بر در آن بادشاه کامران ‏ داد آوازی که ای شاه جهان
در جهان باشی همیشه با خوشی ‏ با فراغ و خرمی عشرت کنی
دوستانت زنده بادا در جهان ‏ دشمنانت در زمین بادا نهان
حاجت این مفلس مسکین برآر ‏ تا برآرد حاجت تو کردگار
تا توانی حاجت مسکین برآر ‏ تا برآرد حاجتت پروردگار
هم تو محتاجی بآن شاه شهان ‏ رحم کن بر حالت این ناتوان
بر خلائق گر کنی رحم و کرم ‏ بر تو آن راحم نماید رحم هم
هم درین معنی بگفته مصطفی ‏ ارحموا ذا الارض یرحم ذو السما
چونکه آوازش شنیده بادشاه ‏ نزد خود خواند و بگفت ای مرد راه
کیستی و حاجت تو چیست گو ‏ تا برآرم حاجت و مقصود تو
گفت ای سلطان مرد جوگیم ‏ هست این دختر که بینی دخترم
پس همیخواهم که سازم جفت وی ‏ زاده جوگی که باشد نیک پی
جستجوها میکنم زایام پیش ‏ لیک محروم هنوز از کام خویش

در سفر این بچه را تکلیفهاست / هم مرا زانا فا تها تخویفهاست
پس همی خواهم که تفویضش کنم / چون ودیعت با کسی اهل کرم
تا پسر را جسته آرم وانگهی / دختر خود را ستانم من ز وی
لیک از عالم امانت رفع شد / رایت زور و خیانت رفع شد
نیز در ذکر فتن گفته نبی / الا امانة تقبض من قلبهم
نیست ایمان بی امانت ای فتی / همچنین فرمود احمد مجتبی
شاه شاهان لا تخونوا گفته است / منکرش را دین و ایمان رفته است
زین سبب در خدمتت حاضر شدم / تا که این دختر تفویضت دهم
زانکه نام فرخ شاه زمان / در امانت هست مشهور جهان
پس اگر تا واپسی این غلام / این امانت را بداری ای همام
پس بغایت لطف و شفقت باشدت / هم نهایت رحم و منت باشدت
بعد هم سلطان را با شهم غلام / حاجتم اینست باقی والسلام
چون شنید احوال آن ذو سلطنت / گفت بهتر خانهٔ من خانه ات
بی تکلف دختر اینجا گذار / گر دخواهم مثل دخت خود شمار
جوگی جعلی دعاهایش بداد / کرد تسلیم و برفت آن اوستاد
شه فرستادش درون قصر خویش / دختر خود را بگفت ای عقل کیش
دختر جوگیست این نزدت بدار / همچو اخت خویشتن او را شمار
الغرض آن دلبر شکر دهان / باشد او را امثال خواهران
نیز این خدمت نمودش آنچنان / که شده مقبول آن جان جهان
خدمت بسیار او را می نمود / تا که بیش از جمله قدرش می فزود
آخرش گشته چنان محبوب او / گوئیا یک روح باهست و جسم دو

۵۱ [illegible]

اشاره است به آیهٔ کریمه لا تخونوا الله والرسول وتخونوا اماناتکم وانتم تعلمون [illegible]

هر که خدمت کرد او مقبول شد | هر که خود بین گشت او مخذول شد

ای پسر کن خدمت اهل الله را | تا کنی حاصل رضای شاه را

زانکه خدمت کردن اهل الله را | در حقیقت هست خدمت شاه را

خدمت شان خدمتش می نگیرد | زانکه گم کردند هست خود ورد

در حدیث آمد که در روز جزا | بنده خود را بفرماید خدا

که طعامی خواستم از تو لی | ایها العبد ندادی اینکه

پس بگوید بنده زار و کهین | کیف اُطعم انت رب العالمین

قال استطعمک ذا عبدی فلان | رزقت یافتی نزدیک مان

باز گوید کند تو آبی خواستم | لیک ننمودی مرا سیراب هم

پس بگوید بنده خوار و مهین | کیف اسقی انت رب العالمین

قال استسقاک عبدی الفلان | لوسقیت یافتی نزدیک مان

باز گوید از تو جامه خواستم | لیک ما را تو ندادی جامه هم

پس بگوید بنده با پست و حزین | کیف اکسو انت رب العالمین

قال استکساک ذا عبدی فلان | لوکسوت یافتی نزدیک مان

اینچنین باز این خدمت بسی | بو که بنماید نظر بر تو کسی

خاک را سازند اکسیر از نظر | دیدشان دید خدای دادگر

جای نازک هست لب بند از خطر | ساز سامان شادی آن شاه را

گشت چون نزدیک وز شادی لیش | شاه شد مشغول در سامان خو

کرد سامانے مهیا بیشمار | که نتانندش شمردن صد هزار

طرف ثانی نیز در سامان‌ها | شاغل و مصروف بودند ای فتی

تاکه تاریخ مقرر رو نمود | سوی جهانه قصد خود کردند زود

شاهزاده با براتی بیشمار — با شکوه فروشان گشته سوار
چون قریب شهر جهانه آمدند — شاه و ارکانش همه آگه شدند
پس باستقبال شان گشته سوار — شاه با ارکان خویش و حشم بسیار
تا به عز و حرمت و تعظیم ها — هم به دفتر و رفعت و تکریم ها
اندرون شهر آوردندشان — عزت و توقیرها کردندشان
در مکانی بس وسیع و بس بلند — دادشان جایی که کردندش پسند
این همه را نزد مهمانان گذار — حال نیناوستی زیبا نگار
کل زنان در قصر مشغولش شدند — تا عروس مه لقا آرا کنند
چون وراعیان بنمودند آن نگار — گوئیا از ابر گشته عیان
چون نمودند آن بدن را شستشوی — فوق از خورشید شد آن ماهروی
چونکه پوشانیده شد آن سیمبر — جامه ترصیع کرده از گهر
از خجالت شد بمغرب آفتاب — روز افگنده بروی خود نقاب
چونکه مالیدند خوشبو بر بدن — پس معطر گشت جمله انجمن
جلوه دادندش چو بر تخت عروس — ماه و خور آمد برای پابوس
الغرض در زینت و زیب عروس — آمده پاسی شب رشک شموس
بعد از آن تیاری شادی شده — یعنی سازخانه آبادی شده
مردمان در محفلی گشتند جمع — شاهزاده در چراغان همچو شمع
عقدشان چون عقد گوهر بسته شد — دوست شاد و دشمن شان خسته شد
بود در محفل مبارکباد ها — بارک الله بارک الله فیهما
بعد از آن سفره بیاوردندشان — پیش مهمانان خود با عزشان
بود مطعومات بوقلمون بر آن — نیز مشروبات گوناگون بر آن

روانه شدن برات بعروس

سوار شدن ملکه در محافه مع دختر جوگی و رخصت شدن

چون فراغت یافتند از خوردنش / پس برفتند آن همه در خواب خوش
چون سحر گشت و برآمد آفتاب / حاضری تیار کرد آن عرش باب
حاضری خوردند هر که مردمان / کرد نذر شان جهیز بیکران
دار مردان را تو مشغول متاع / گو چه شد حال زنان وقت وداع
حال مادر را چه سازم من بیان / بود هر دو چشم او گوهر فشان
از فراق دختر خود میگریست / تیز میگفت ای چگون خواهم زیست
همچنان شد حال آنجمله زنان / بر لب هر یک بده شور و فغان
بود حال نینا و نتی همچنان / های و هو میکرد هم شور و فغان
الغرض آن قصر ماتم خانه بود / در زمین و چرخ ظلمت می نمود
چون نبوده چاره جز صبر و قرار / لاجرم اندر محفه شد سوار
دختر جوگی بگفت ای خواهرم / بی تو خواهد گشت دل پر آب چشمم
گر بفرمائی بهمراهت روم / هم ترا من کار و خدمتها کنم
نینا و نتی گفت بهتر چیست این / که دل من نیز میخواهد همین
همره او در محفه شد سوار / داشت یک موسی بجو آنم دکا
الغرض با گریه و زاری بکا / آن زنان کردند رخصت مرورا
چون برون آمد محفه زانگا / نیز نوشه شاهزاده شد سوار
آن محافه پیش و بیش و در پیش / بود نوشه شاه و شاه و خویش خوش
از پی پدر و دو دختر شاه هم / شد سوار مرکب صرصر قدم
در عقب جمله برات و مردمان / با وقار و کر و فر و عز و شان
بر محفه گشت چندان زر نثار / مفلسان گشتند جمله مالدار
الغرض گشتند آنجمله روان / سوی شهری که آمده بودند از آن

زیر و بم

هیچ دانی چیست شهری کز ازان / آمدند این جمله خلق و مردمان
عالم ارواح دان آن شهر را / که وطن اصلی ست ما را ای فتی
هست این دار السفر بیت الفنا / چون مسافرخانه و مهمان سرا
تا کجا افتاده باشی در سرا / کن بسوی شهر خود پروازها
نیست نیکو ماندن اندر این سفر / سوی شهر خویشتن آ زودتر
ای مسافر از برای این سفر / مصطفی گفت السفر مثل سقر
معنی موعود اینست ای فتی / قصه میگویم کنون بشنو ورا
رفته رفته آمد آن بحر عظیم / از پی راحت شدند آنجا مقیم
دختر جوگی جعلی ذو فنون / حیله کرد و از محفه شد برون
نزد تو شد آمده آن حیله جو / پس بکوهی بینیش بسپرد او
باز خود را زود در دریا فگند / بود آنجا لشکری ارجمند
دست او بگرفت و غوطه زد شتاب / رفت تا در رود را از زیر آب
مطمئن چون گشت پس آمد بدر / خشک کرده جامهٔ خویش و بسیر
گفت الحمد ستار العیوب / که برآید مقصدت بر طرز خوب
لیک چندی کن توقف بعد ازان / با تو سوی شاه خواهم شد روان
پس بخواهم کرد تدبیر وصال / گر بخواهد آن خدای ذو الجلال
چند بگذارید در سیر و شکار / پس کنم تدبیر وصل آن نگار
در میان سیرها بگذار شان / قصه یعنی بریده کن بیان
دختر جوگی چو بینیش بر پرید / شور و غل در مردمان گشته پدید
شد مبدل با الم شادی او / گشت ویران جمله آبادی او
سوی ملکش با الم واپس شده / شاه با دختر بجایش آمده

آمد و بنشست اندر رنج و غم / هم گذشت از سینه اش تیر الم

نیز اندیشه نمودی در ضمیر / چون بخواهد دختر خود آن فقیر

پس چه خواهم داد من او را جواب / الغرض میخورد صدها پیچ و تاب

گر به پیش او بگویم ماجرا / پس یقین خواهد نمود آنرا جدا

شاه را در فکر و رنج و غم گذار / لشکری و شاهزاده را ببار

سیر کرده کرده در مانده شدند / آر اینجا تا که آرامی کنند

آن سپاهی کاو ستاد کار بود / آن لباس اولین در بر نمود

شاهزاده را بپوشانید آن / جا بجا چون جامهای جوگیان

پس بیامد نزد سلطان شاد شاد / کرد تسلیم و دعا بیشش بداد

گفت از اقبال شاه دادگر / دستیابم شد بکوشش این پسر

نیکخوی و مرد خوبست و حلیم / پارسا و صالح و نیک و کریم

منت تو هست بر من بیشمار / دخترم را داشتی ای شهریار

لیک زین بنده چه آید بندگی / هست پیش تو مرا شرمندگی

بر غلام احسان و منت شاه را / بیش ازین تکلیف دادن ناروا

دخترم شاها حوالت کن بمن / وارد است شاد آنخدای ذوالمنن

شاه عاجز گشت و حیران در جواب / آخرش گفتا که ای پر اضطراب

کن قیام و گیر آرام و بپای / که نباید کار در عجلت بجای

عجلة من جانب الشیطان و ان / والتأنی من الرحمن خوان

هست از شیطان عجلة ای پسر / هست اناة از جانب آن داور

مصطفی فرمود در حلم و انات / که خدا محبوب دارد این صفات
ای تانی ۱۲

با وجود قدرت کامل خدا / ساخت در شش روز این ارض و سما

نکوهش تعجیل و ستایش تانی زیر و کم

ح قوله در حدیث شریف آمده العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمان ای زودی از شیطان است و درنگی از رحمن ۱۲ منه

ح قوله رنج اندوه است

ان النبی صلی الله علیه وسلم قال للاشج ان فیک لخصلتین یحبهما الله الحلم والاناة ۱۲ منه

درنه از کن آفریدی این جهان — این جبال و این زمین و آسمان
گفت بهتر حکم عالی بر سرم — چون تو فرمودی قیامی میکنم
باز گفت بعد دو سه چار روز — کن حوالت دختر من دلفروز
گفت چندی دیگر آرام کن — کن قرار و صبر ای شیرین سخن
گفت ارشادت براس و عین من — من غلامت هستم ای شاه من
باز گفتا کن حوالت دخترم — بی نهایت باشدت بر من کرم
جز که گفتن شاه چون چاره ندید — کرد حیله ها چرا بروی پدید
آن سپاهی گفت ای شاه جهان — نیست لایق مر ترا امر چنان
بر زبان آری چگون قول دروغ — کذب را هرگز نباشد فروغ
کذب از عامه نباشد خوبتر — لیک از شاهان بود معیوبتر
هیبت شاهی کند زائل دروغ — شوکت و فر را کند باطل دروغ
دخترم را بود با دریا چه کار — که فتاده در میانش آن نگار
چون نگوئی که پسند آمد مرا — دخترت را زین سبب سهم ترا
آه واویلا دریغا حسرتا — که امانت از جهان رفته کجا
هر کرا دادستی بودم من امین — او برآمد ای دریغا اینچنین
خبر کردم صبر لیکن یادوار — بد کنم نام ترا در روزگار
نزد شاهان و رئیسان زمان — قصه بی عهدیت سازم بیان
شاه شد خاموش گفتا با وزیر — چه کنم تدبیر اکنون ای مشیر
گفت با جلاد گو قتلش کند — شاه قلب خویشتن را خوش کند
گفت نی ظلم و ستم خواهم نکرد — ظلم شاهی را کند ای نیکمرد
هر که بر مسکین کند ظلم و ستم — گم شود نامش ز عالم یکقلم

باشد اهل ظلم رسوا و خجل — ظلم سازد تیره و تاریک دل
از همین فرمود آن خیر الانام — ظلم را ظلمات آن در یوم القیام
آخرش گفتا بجوگی بادشاه — راست گویم کن یقین ای مرد راه
احلف بالله والله العظیم — دختر تو غرق گشته است ای کریم
لیک دارم دختری بس بی نظیر — سید هم اندر عوض او را بگیر
گفت آن جوگی به سلطان ودود — دختر ترا من چها خواهم نمود
من نگیرم جز به دخت خویشتن — گر چه سازی صد فسون و مکر و فن
دختر من را حوالت کن ببین — ترک کن این حیله و این مکر و کین
گر نشد دخت تو آرم از کجا — کس نمی آید از آن دار البقا
ای عجب آن نیست شهر خطا — که نمی آید کسی واپس از آن
دختر تو غرق گشته ای شهنشها — دخترم بستان تو از بهر خدا
نام ما را بد مکن اندر جهان — ماجرای خویش را داری نهان
گفت خیر از بهر پاس خاطرت — بیستانم دخت تو ای خوش صفت
پس بوقت نیک و آوان حمید — عقد دختر بسته شد با آن سعید
آن پسر شد در دل خود شاد شاد — که برآمد شکر لله خالق مراد
آن سپاهی نیز گشته باغ باغ — گر شدش حاصل ز هجر غم فراغ
گر کسی گوید چگونه شد این نکاح — بسته بد عقدش شده اینک سفاح
پس بگوییم مذهب و قانون شان — نیست معلوم خدا سید اند آن
که چو باشد نزد شان رسم فراق — احتمالی هست هم دادن طلاق
پس جهیز بیکران داده ورا — اشتران و اسپها و فیلها
الغرض شهزاده با معشوقه اش — سوی شهر خود روان شد شاد و خوش

چونکه آمد شهزاده نزدیک شهر | والد شهزاده را گشته خبر
آمد استقبال را با شوق ها | دیده اش بوسید با صد ذوق ها
آن سپاهی را بگفته مرحبا | کرد لطف ملک خود با وی عطا
هم ز جذب عشق شهزادی را | شد با آن شهزاده انس و حب با
الغرض با عشرت و باخرمی | می‌نمودندی براحت زندگی
والدهٔ دختر چو شد آگه ازین | می نگنجید از خوشی اندر زمین

هر یکی شد خرم و شادان بسی
با مراد خود رسیده هر یکی

تطبیق قصه بر حال عارف باید که افسانه را افسانه نه بیند بلکه با تأمل فکر صحیح از و گوهر معنی بچیند که گفته اند خذ ما صفا ودع ما کدر و هو الموفق

قصهٔ ارباب ظاهر ختم شد | حصهٔ اصحاب باطن ماند خود
اهل ظاهر حظ خود برداشتند | حصهٔ اهل بطون بگذاشتند
هست افسان حصهٔ اهل ظهور | حظ اهل باطنان عرفان و نور
نور عرفان ساز حاصل ای پسر | تو مکن بر قصهٔ ظاهر نظر
هست باطن گوهر و ظاهر صدف | گیر گوهر کن صدف را برطرف
چون ز گوهر میل کردی با صدف | دان که عمر خویشتن کردی تلف
هست ظاهر پوست و باطن چو مغز | پوست افگن مغز گیر ای مرد نغز
مغز قوت میدهد مغز ترا | پوست آید در چه کار ای بانوا
هست باطن روح ظاهر چون بدن | چون حجر ماند چو روح اید ز تن
تربیت کن روح را تن را گذار | تا نیفتی در بلا و در فشار

هست باطن عطر و ظاهر همچو گل / عطر چون آید برون ماند بگل

عطر را بوی و بفکن فضله را / تا ببخشد فرحتی روح ترا

ظاهرست انگور و باطن همچو مل / هست چون خنب ظاهر و باطن چو مل

هست ظاهر دیو و باطن همچو حور / هست ظاهر ظلمت و باطن چو نور

تا کجا باشی به بند ظاهری / سوی باطن آ ببین با شرق و نور

چون شدی فارغ ز ظاهر واستان / آن سوی باطن نفس سازم بیان

وان مثال شاهزاده این بشر / زانکه هست این ناسپاس و دیوگر

باغ زادان عالم ملک عدم / بد بشر خفته در وحشت ستم

در عدم این رنجها و غم کجاست / در عدم این فکرها و هم کجاست

در عدم آلام و دهشتها کجاست / در عدم اندوه و آفتها کجاست

در عدم این خدمت و کلفتها کجاست / در عدم این درد و محنتها کجاست

در عدمها راحتی بد بی نظیر / در عدمها بود آرام کثیر

بین درین عالم مثال و ما هم / نیستش گرچه بآن تشبیه تام

بین چه راحت میکشودانه منام / گوئیا رفته است در دار السلام

از همین گویند در روز حساب / کافران یا لیتنی کنت ترابا

زانکه آنجا علم آن کامل شود / زین سبب سوی عدم مایل شود

ورنه گفتی لیتنی کنت فی النعیم / یا لیت هذه نارا نعیم

آمد ملک اراده آشکارا / که کنم پیدا همه مخلوق را

رفت کنت کنز مخفیا یاران / سر اصلیت آن از عرف لی خوان

چون کسی باشد جمیل اندر نهان / می نخواهد که بماند در نهان

بلکه میخواهد که بیند مردم همه / گل زند باغ حسن ...

کرد نقش بیدار پیدا کردن ست
گر و شیدا ای خود این انسان را
از همین جا بود که چون آن خدا
پیش بنموده امانت ای فتی
بود شیدا چونکه این خاکی بشر
عشق بنمودن هست انجا مانده نقش
چشم وا گشتن بما اشتافتن
طفل اگر پیدا ز فراق آن جهان
جذب آن شهزاده جذب این بشر
هست این مضمون در هر آدمی
هست این جذب قدیمی را اثر
غیر را خالق تصور می کنند
زانکه در هر چیز نورش لامع است
نور او اصل ست و عکسش نور شان
عکس را هم اصل بنماید خیال
همچنانکه فرض سازی یک سراج
پس در آن قندیل عکس وی فتد
لیک نور این چو نقل ست و مجاز
گر کسی گوید منور شیشه را
گر مثال شاهزاده از خطا
پس از آن عالم کشند او را طناب

بعد از آن بر قول خویش شیدا کرد نسبت
من لهو بالعشق هم قالو بلی
بر جبال و هم زمین و هم سما
فابین ان یحملنها
حملها الانسان بر سر زور تر
بود فی الجمله همانجا شاد و خوش
بی خدا در قلب خود تخم یافتن
دانش آنکس که دارد نور جان
سوی ملک غیب دانی ای پسر
که کنند خلاق خود را بندگی
لیک گر باشد خطا اندر نظر
پس ز جهل خویش مشرک میشود
اندر آن نور این بشر پس طامع است
پس در اصل و عکس نکنند فرق آن
پس بیفتند در وبال و در نکال
پیش او بنهاده باشد یک زجاج
هم منور شیشه از نورش شود
نور آن اصل ست ای اهل نیاز
پس یقین دان هست از شیشه خطا
ماند محفوظ و مصون ای باوفا
میشود در قلب پیدا اضطراب

چون اسیران مردمان حیران شوند — که برای او چه تدبیری کنند
زانکه محبوبش نمی دانند شان — ره چه بنمایند خود شان گمرهان
چون کسی تدبیر نتواند نمود — چون سپاهی مرشدی آید بنزد او
حاجت خود را بدو در خدمتش — او نماید حل مشکل عقده اش
او بگوید هست محبوبت فلان — یعنی آن رب قدیم مستعان
پس بگوید دستگیریم کنی — در طریق وصل همراهم روی
یعنی بیعت کن مرا ای با خدا — وصل ده با من تو محبوب مرا
چو سپاهی سازد انکار کثیر — همچنانکه میشود از داب پیر
تا که طالب را نماید امتحان — که طلب هستش بدل یا از زبان
طالب صادق اگر باشد مرید — رحمت مرشد شود بروی مزید
پس شود همراه او اندر طریق — چون سپاهی باشد او با وی رفیق
پس منازلهای اول می نمود — یعنی شغل و ذکر و تسبیح و درود
همچنانکه آن سپاهی اولا — پرده بودش منزلا فالمنزلا
تا قبس از طی کردن این راهها — آورد در شهر محبوبش ورا
هیچ دانی چیست شهر آنخدا — قلب مومن هست میدان الفتیٰ
یعنی آرد مرشدش در کار دل — بی نهایت هست کار و بار دل
پس رسد با قلب تا محبوب خویش — همچنانکه شاهزاده رفته پیش
مثل شهزاده که او حیران شده — عقل و هوش رای او پران شده
نیز عارف همچنان حیران شود — نورها وقتی که پیش آن شود
خاص جاسے ید چنانکه ملک را — همچنین جبر سر شود نور خدا
هست گرد پیش نور دیگران — چون شود حیران بود محرم از آن

مرشد او چون که تعلیمش کند
باز باشد او مراقب در خیال
لیک حیرت گشت بر قلبش دوتا
باز مرشد کرد از شادی ورا
همچنان کان پور شه بار سوم
لیک چون در دل گذشتی غیر را
باز با فرمودن مرشد نشست
تا تجلی کرد نور او بر آن نو
همچنانکه آن پسر واصل شد
همچنین کوشش نماید در طریق
خویشتن را چون فنا فی الله کند
پس سمیع بی بصیر بی میشود
قول او قول اله ذو الجلال
گر انا گوید انا فی هوست او
چه انا چه هو چه نحن جمله هو
هیچ میدانی تو آن شهزاده را
هست آن بی پیر بی مرشد بدان
لیک چون آفت رسید شد بی علاج
همچنان کاهی روند اندر طریق
بر نشان تا که رود آخر ورا
بی رفیق اصلاح او اندر سفر

کالفلان هست آن فلان نور احد
تا نظر آید ورا نور جلال
باز بر دل او فتاد آنرا حجاب ۴۲
تا رسید تاب آن نور خدا
گشته بد واصل بآن یار صنم
باز شد محجوب آن نور خدا
از دو عالم بر فشانده هر دو دست
لیک از غفلت از و گشته نهان
باز از غفلت فراق و فصل شد
تا که در بحر فنا باشد غریق
پس شود واصل بآن ذات احد
سمعش بی بصرش بی میشود
فعل او فعل خدای بی مثال
هست انا گوید اگر این لفظ هم
نیست جمله هست هست ذات وی
که بریده شد در اینجا فنا
گرچه واصل میتواند شد چنان
دستگیری نیست او را در فجاج
بر نشان راه ولیکن بی رفیق
آفت آید تا بد از مقصد جدا
مرشد کامل طلب کن ای پسر

تاکه اندر راههای پیچ پیچ / دست گیرد تقف آید نه پیچ

مشنو از بطال کو گوید مرا / چیست کار پیر در راه خدا

بگذر از جدل و مقالات ای پسر / هشت شعری بشنو از شیخ فرید

گر هوای این سفر داری دلا / دامن رهبر بگیر و پس برا

در ارادت باش صادق ای فرید / تا بیابی گنج عرفان را کلید

دامن رهبر بگیر ای راه جو / هر چه داری کن نثار راه او

گر روی صد سال در راه طلب / راهبر نبود چه حاصل زان تعب

بی رفیقی هر که شد در راه عشق / عمر بگذشت و نشد آگاه عشق

پیر خود را حاکم مطلق شناس / تا براه فقر گردی حق شناس

هر چه فرماید مطیع امر باش / طوطیای دیده کن از خاک پاش

آن چه می گویم سخن تو گوش باش / تا نگوید او تو خاموش باش

هیچ در هیچ است این دشوار راه / بگذرد آن کش کند تائید شاه

گر نه طالب را بود تائید او / پس همه بی سود جهد و جستجو

پس بخواه از حق تعالی تائید او / بعد از آن کن راه او را جستجو

یا خدا این اشرف بیچاره را / سوی خود کش نیز تائید ترا

سوی خود راهم نما یا ذو الجلال / ده مرا با ذات پاک خود وصال

زیر عشق خویشتن کن قلب من / باز دیدارم نما یا ذو المنن

نور رحمت ریز بر من یا خدا / رحم کن حق محمد مصطفی

بر طریق او مرا تو کن بدار / تابع سنت شوم لیل و نهار

باهم سیر موسی نباشد زو خلاف / از گناهانم بداری در عفاف

نیز حب و عشق احمد مصطفی / در دل من نیز یا قادر خدا

بخش حب آل و اصحاب کبار — بر طریق شان مرا قایم بدار
نیز با اتباع و تبع تابعین — ده مرا حب و عقیدت ای متین
هم قدم ثابت به تقلیدم بدار — هم براه حق تو تا ایدم بدار
هم ز من شیطان رانما تو دور — هم نگه دارم ز نفس کشور
نفس و شیطان میبرندم یا خدا — که نیاید رفتنی آنجا مرا
از تو حاجب میشوند این دو لعین — دور کن حاجت ز قلب این کهین
بر دل من اوفتاده صد حجاب — که ز وصلت میشود چون سد باب
رحم فرما دور کن از من غطا — ساز پیدا در دلم نور و جلا
هم نگه دارم ز عصیان و خطا — عفو کن جمله گناهان مرا
ده مرا توفیق طاعات ای خدا — بندگی سازم ترا صبح و مسا
نیز از رحمت تو مقبولم کنی — سازهم مقبول خود این مثنوی
از بلاهای دین و دنیا دور دار — کن مرا در هر دو عالم کامگار
از مرض زآفاتها محفوظ دار — تندرستی ده مرا ای کردگار
ده امان از شر حساد و عدو — در جهان داری مرا تو سرخرو
هم ز ذل و خواریم داری نگاه — در جهان رسوا مسازم ای اله
زنده داری یا خدا باغ تنعم — در جهان ده آبروی و حرمتم
هم ز فقر و فاقه مستغنیم کنی — از طمع و ز حرص مامونم کنی
هم نباشم در جهان محتاج کس — جز بذاتت ای مرا فریادرس
ده نعمای ظاهری و باطنی — ده مرا دینی و هم دنیوی
رنج و غم را دور کن از قلب من — خرم و شادم بدار ای ذوالمنن
هم عزیزان و دوستیان مرا — دار خرسند و خوش ای رب العلی

[illegible]

دوستان و نیز احباب مرا / نیز یاران و هم اصحاب مرا
نیز استادان با فیض مرا / در دو عالم ده مراد و مدعا
نیز اخوان و هم اخوات مرا / والدم را دار هم خوش ای خدا
هم ببخشی مادرم را یا خدا / جنة الفردوس کن او را عطا
یا خدا این اشرف بیچاره را / در جوار رحمت خود بخش جا
از عذاب و قهر خود مامون دار / باش راضی از من ای پروردگار
نفع و سود از من خلایق را شود / انقطاع از من عوائق را شود
همچنین زنده بدارم یا خدا / دار محفوظم ز آفات و بلا
زنده دارم تا که باشد حیات / ده وفات آنگه که باشد ممات
کن بایمان خاتمه شاها مرا / وقت نزع روح تائیدم نما
آنکه از من دور شیطان را بدار / بارش رحم و کرم بر من ببار
همچنین در قبر کن آسان جواب / که بگویم من جواب با صواب
روز حشرم سایه ده در رحمتت / هم گناهان مرا کن مغفرت
آب حوض کوثرم هم کن عطا / رو سفیدم همچو روشن خود نما
یا خدا سختم نگیر اندر حساب / ده بدست راستم شاها کتاب
پله اعمال من سازی گران / کن مرا از ناجیان و مصلحان
کن مدد بر پل صراطم مستعان / بگذرانم از وی چون برق یا
باز دیدار خودم سازی نصیب / کن مرا ای جان جان با خود قریب
در لقایت محو سازی تو مرا / ذا مراد القلب ذاک المدعا

ذاک مقصودی و ذاک مشهدی
ذاک مشهودی و ذاک مقصدی

قطعهٔ تاریخ طبع مثنوی زیر و بم از ابوتراب محمد یعقوب عفی عنه

یکے از زلہ ربایان جناب مصنف مدظلہ

شیخ اشرف علی مرشد ما — آنکه فخر جهانیان آمد
بحر زخار علم ربانی — رتبه اش برتر از بیان آمد
شد زلیخای فضل عاشق او — یوسف عصر بیگمان آمد
ماه هر فن و ماه چرخ علوم — مهر تحقیق خاوران آمد
روح او در حقایق و اسرار — طائر عرش آشیان آمد
قلب او کعبهٔ معانیها — روی او قبلهٔ جهان آمد
ذهن او در معانی قرآن — قلزم گوهر بیان آمد
آن محیط درایت نبوی — در احادیث دُرفشان آمد
طبع او در علوم عقلیه — شاهد معنی نهان آمد
وقت فکر او چه گویم با سبقت — پیش تن عقل رازدان آمد
بلبل خامه اش که پرده سرا — زمزمه سنج داستان آمد
از نشید رباب فکرت او — زیر و بم نظم دلنشان آمد
پر ز اسرار و نکته‌های خفی — معدن رازهای و کان آمد
سالکان را طریق حب خدا — مرهم زخم عاشقان آمد
عندلیب سروش گفته بمن — ذکر طبعش چو در میان آمد

نغمه‌های طرب مثنوی یعقوب
زانکه این قصه گلستان آمد
١٣٣٢ه

تمام شد

ف

ف ۸۹۵۱۵۵

۳۸۶ ز

۱۵۷۳

نسخه دوم

Date